عزیز بانی

پریم کہ

۹۵۹

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
			21.0

113

S. No:- 240

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

محمد حجازی

پریچهر

چاپ پنجم

۱۳۳۹

بسرمایهٔ کتابفروشی ابن سینا ـ میدان مخبرالدوله ـ تهران

چاپ شرق

عشق آتش است ، اگر نباشد خانه سرد
و تاریك است ، اما اگر بیجا افتاد خانه
و خانمانرا میسوزاند .

حجازی

بفرنگستان میرفتم ، سه‌روز قبل‌ازحرکت کشتی به بندرپهلوی رسیدم . چون اول‌باربود که ازخانه وخانواده جداشده‌بودم ، فکراینکه دراین سفر درازتنها خواهم بود ، ناراحتم میکرد و هرساعت ، مجهول واشکال تازه‌ای درخاطرم ایجاد میشد .

درضمن حال ، ازاینکه حاضرشده‌ام باخطرات وسختیها مواجه بشوم، یك‌حس‌نخوت ورضایتی برایم دست‌داده‌بود . قد را راست میکردم وباقدمهای محکم بچپ و راست درمهمانخانه راه میرفتم ، تند و کوتاه حرف میزدم ، روزی چندبار باقایق ازمرداب بین غازیان و بندرپهلوی میگذشتم، خودمرا مردمیکردم وبخودمیباوراندم که از آب‌ودریانمیترسم و باوجود ندانستن زبان روسی ، از عبور از روسیه و مشکلات گمرکی واهمه‌ای ندارم . بخودم وعده میدادم که بمحض رسیدن بپاریس، شرح وقایع‌را که ناچاربرای‌رفقا ودوستان، مصائب غیرقابل‌تحملی‌خواهدبود، برایشان بتفصیل‌خواهم‌نوشت تاصفت رشادت‌را بسایر اوصاف خودافزوده وآنها را بیشترحسود کرده باشم .

معهذابی اختیار ، روزی چندمرتبه یعنی هردفعه که میدیدم‌مهمان ناشناسی‌واردمیشود، پیش‌رئیس‌مهمانخانه میرفتم ومیپرسیدم : آیامسافر پاریس‌ندارید؟ روزسوم، رئیس‌مهمانخانه گفت‌آن جوان که می‌بینید در آن گوشهٔ‌باغ، روی صندلی‌نشسته وسگشرابغل گرفته ، بپاریس‌میرود .

تشکر کردم وداخل باغ شدم ، بهر طرف قدم میزدم و گاهی بجانب مسافر پاریس نگاه میکردم . قوی الجثه وخوش سیما بود الاآنکه علامت زخم بزرگی روی پیشانی داشت که گوشهٔ ابرورا گرفته وازاثر آن، چشم راست اندکی خوابیده بود . آنچه بخصوص، جلب توجه میکرد، جوانی چهره وسفیدی موی سر بود .

مثل آنکه بارسنگینی ازدوشم برداشته باشند ، راحت شدم ، آنهمه نگرانی وترسی که از سفر تنها داشتم و نمیخواستم بخودم اقرار کنم ، برطرف شد . نزدیك جوان مسافر رسیدم و آنقدر که میتوانستم، قیافه امرا مهربان کردم و اول، سگ را بانگاه‌های دوستانه، باخود بر سر لطف آوردم ، پس از آن باادب گفتم : آقا گویا جنابعالی هم بپاریس تشریف میبرید ؟ نیم نگاهی بمن کرد و آهسته گفت فرمایشی داشتید ؟ در چشمش آثار یکدنیا تکدردیدم ومأیوس وپشیمان شدم ولی چاره ازجواب دادن نبود. گفتم شنیده‌ام که شماهم مثل بنده بپاریس تشریف میبرید، خوشوقتم که یکنفر ایرانی همسفر خواهم داشت. بدون آنکه سرش را بلند کند، آهسته گفت : اما متأسفانه بنده میل دارم تنها باشم .

حق این بود که بخدایش میسپردم وراحتش میگذاشتم ولی اظهار اینکه میخواهم تنهاباشم ، چون خیلی عادی نبود ، حس کنجکاوی مرا فوق العاده تحریك کرد .خیال کردم این بیچاره باید گرفتار غصه و رنج سختی باشد ، یا آنکه بعلت بیتجربگی ، رنجیرا که ازیك یاچندنفر کشیده بنوع بشر نسبت میدهد وازهرچه آدم است، نفرت دارد ویا آنکه روحش چندان قوی است که احتیاج بمصاحبت وتسلی ندارد و نمیخواهد دیگران را ازغم خود ملول کند. ازهوای دلکش بهار وطراوت سبزه و آب، صحبت

کردم، ازخرمی گیلان وخشکی تهران گفتم، مختصر آنکه هرقدرسعی کردم ، مرا بمصاحبت خود نپذیرفت. معهذاچون صدا ونگاهش حاکی ازدرد ومحنت بود ، نرنجیدم و دورشدم . لیکن بی اختیار مواظب حال واعمالش بودم ، ازهمه کس پرهیزمیکرد ودائم باسگش سر گرم بود .

بکشتی موسوم بتر کمن سوارشدیم. اگرشماخواستید از بحر خزر عبور کنید بآن کشتی سوار نشوید ، هرچند روز که لازم است بمانید تا کشتی دیگری بیاید . ازبخت بد ، دریا طوفانی بود وجوان ما دچار مرض دریا شد بقسمی که نزدیك بود تلف بشود . بپرستاریش پرداختم ویك آن ازبالینش دورنمیشدم. بانگاه ، تشکرمیکرد زیراحال حرف زدن نداشت. وقتی به باد کوبه رسیدیم و کشتی ایستاد ، التهابش فرونشست اما آنقدرضعیف شده بود که قدرت راه رفتن نداشت، خودش راتسلیم من کرد. با کمال شعف، زیر بازویش را گرفتم ، بخشکی آمدیم وبدرشکه سوارشدیم.

تپش ارابه روی قلوه سنگهای ناهموارمعابر این شهر، طاقت فرساست. چند دقیقه بیش نرفته بودیم که جوان ، بمن تکیه کردواز هوش رفت، رنگش مثل مهتاب شده بود. در آن حال، اورا درمهمانخانه نپذیرفتند ، بمریضخانه رفتیم . پس از ساعتی معالجه ، بخودآمد و معلوم شد مرض قلبی دارد . دکترمیگفت این شخص یا وقتی مسموم شده یا زیادتر از قوهٔ خود کار کرده ویا رنج عشق فراوان کشیده است .

خدمتگزاری و محبت من ، سد آهنین سکوت را از بین برداشت وجوان ، مرا درقلب خود پذیرفت .

روزی دوسه بار حمله اش میگرفت . پس از یکی ازاین حملات ، چون دیدم بمن لطف دارد واز اینکه حرکت خودرا برای او بتعویق

انداخته‌ام، اظهار امتنان میکند، ازموقع استفاده کردم وبرخلاف آداب گفتم: گمان‌میکنم شما بمن آنقدرمحبت پیدا کرده‌اید که مرابدوستی خودتان پذیرفته‌باشید، این‌است که بخودم اجازه‌میدهم بپرسم از آن‌سه علتی که طبیب برای مرض‌قلب گفت، کدام‌یك دربارهٔ شماصدق میآید.

چندی فکر کرد و اشك از چشمش روان شد. با صدائی گرفته وکلمات بریده گفت «من‌لیاقت دوستی‌ندارم، من‌بدبخت‌سیاه روز گارم، خدا وطبیعت مرا محکوم کرده‌اند... من‌قاتلم! آری جنایت‌کارم، آدم کشته‌ام! چطورمیتوانم از کسی‌انتظاردوستی داشته‌باشم» مقداری گریه کرد وباز گفت «میبینم‌قلب‌شمارقیق‌است، خوب‌آدمی‌هستید، باین‌دلیل میخواستم زحمتی بعهدهٔ شمابگذارم، چون بارسنگین این‌دنیارا خوبان میبرند. خوشبختانه حالا برای تحمیل این‌زحمت بشماعذری هم دارم زیرا سؤال کردید علت مرضم چه بوده. احتمال میدهم که من ازاین مریضخانه بیرون‌نروم، خیال کرده‌بودم ازشماخواهش کنم اولااین‌سگ مراباهمان‌لطفی که‌بمن‌دارید، محافظت کنید وببرادرم بسپارید. من‌این سگ‌را بیش‌ازجان خودم دوست‌دارم. تعجب‌نکنید، وقتی بسر گذشت حال من‌واقف شدید، بمن‌حق خواهیدداد. ثانیاً شرح زندگانی‌مرا که اخیراً درمدت دوماه‌اقامت‌دررشت، نوشته‌ام، بدهید همه کس‌بخواندبلکه چندنفری‌ازمصیبت‌هائی که بمن‌رسیده محفوظ‌بمانند. ضمناً‌خوانندگان دراعمال من‌قضاوت کنند، اگرمرا محکوم کردند روحم تا ابد معذب خواهد بود واگرمرا بخشیدند، لااقل از رنج بدنامی نجاتم داده‌اند. دراول کتاب اضافه کنید که بقید قسم ضمانت میکنم که یك‌نکته ازاین حوادث بر خلاف حقیقت نیست و چه‌بسا گفتنی را که از ترس حمل

باغراق یاخودستائی، حذف کرده‌ام، تنهاتحریفی که درحقایق‌شده تغییر اسامی‌است ، ازتعیین محل‌وقایع خودداری کرده‌ام ووضع نقاط رامجمل گذاشته‌ام. کتابچه‌در کیف‌است ، بردارید‌وبروید اتاق‌خودتان، دریکی دوساعت خواهید خواند . اما قول بدهید که بعد از خواندن ، قضاوت خودتان را بدون ملاحظه بگوئید و بمن‌رحم نکنید ...»

دو دست را روی چشمها گذاشت .

☆☆☆

برخاستم و بعجله کتابچه را ازچمدان بیرون‌آوردم وباتاق خود رفتم . دررابستم وبادلی پرازآشوب‌وشتاب ، دفترراباز کردم ، نوشته‌بود:

صبح که میخواهید رؤیای شب گذشته‌رابیادبیاورید، مدتی‌زحمت دارد . من‌ازیك‌خواب موحش وپریشان چندساله برخاسته‌ام ، میخواهم خاطرات این ایام پر از آشفتگی و دهشت را در ذهن خود روشن کنم وبمعرض‌قضاوت‌بشر بگذارم. تکلیف من بسی‌دشوار است ، درمقابل قاضی محکمهٔ وجدان عمومی ایستاده‌ام واستنطاق میدهم، حکم این‌محکمه استیناف پذیر نیست ، جای خطرناکی است ، باید‌خیلی دقت کنم ، از یك‌لغزش بقعرورطهٔ تاریك بدنامی‌خواهم افتاد ، جهانیان برمن‌خواهند گذشت وبسیاه روزی من‌خواهند خندید ، هیچکس‌دست شفقت بطرف من دراز نخواهد کرد وهیچ صاحب وجدانی‌زحمت مطالعه وتجدید‌نظر درروحیهٔ مرابرخود هموارنخواهد نمود. هر که‌را یکبار گفتند بداست دیگرخوب نمیشود ، دنیابعقب خودنگاه نمیکند وافتادگان را زیرپا خرد میکند ومیگذرد.

آیا آنهائیکه دردنیا ببدی‌معروفند، همه سزاواراینگونه‌قضاوت

بوده‌اند؟ جماعت، بیشباهت بگلهٔ گوسفند نیست، همینکه اولی از گودالی پرید، سایرین بی چون وچرا درپی او میدوند، منتها حیوانات، پیش آهنگ خودرا خطا ناپذیر میدانند درصورتیکه انسان همه وقت در درستی فکر وعمل مثل خودی تردید دارد وباوجود این، کور کورانه درعقب دیگری میرود !

ای وجدان عمومی، ای شما که این سر گذشت را میخوانید ، شمارا قسم میدهم بآن محبت وعلاقه‌ای که بوجود و سعادت خوددارید ، یك لحظه خودرا فراموش کنید و دنیا را ازچشم من ببینید واحساسات مرا درك کنید . گویا تمنای غیرمعقولی میکنم! زیرا اگر دستم سوخته باشد و شما بخواهید آن درد را احساس کنید ، ممکن است انگشت خود را درآتش بگذارید ، همان رنج را خواهید برد ، اماچگونه ممکن است بتوانید ازسوز دل من آگاه بشوید ؟ خدا نخواهد که از این چند ماه عمرمن ، یك روز بشما بگذرد . بعلاوه قابلیت تأثر دلها مختلف است ، هردلی طوری میسوزد .

ولی لااقل همینکه از شرح روز گار من آگاه شدید ، میتوانید آنرا باقضایا و مصیبتهای مشابهی که بر دیگران گذشته ، مقایسه کنید و ببینید بدبختی و رنج من تاچه پایه در قدرت تحمل و مقاومت بشر بوده وآیابرائت ذمهٔ مرا ازعمل مهیبی که‌مرتکب شده‌ام، حاصل میکند؟

چه جنایت مدهشی ! آری من آدم کشته‌ام ! ... نترسید و کتابرا بهم نگذارید . هرطور هست زحمت خواندن سراسر این حکایت را بخود بدهید وسعادت خودرا با سیاه روزی من ، مقایسه کنید وبشکرانهٔ این نعمت ، بر روان من ببخشید .

اگر ممکن نباشد زخمهائیرا که بجان من نشسته ببینید ، اگر نتوانید نالههای دل مرا بشنوید ، میتوانید این تمنا را از من بپذیرید که درقضاوت من ، دفتر عبوس وتاریك قانون را ببندید و کتاب روشن حق را باز کنید واعمال مرا باترازوی حق وانصاف بسنجید . قانون ، سطحی است وجز ظاهر ، چیزی نمیبیند ، بی عاطفه و لجوج وبیرحم- است ، لذتش درعاجز کشی است ، درمقابل زبردست و طرار ، ساکت و زبون و برساده لوح ، چیره و منتقم است . قانون بیشعور است ، اگر مجرمی توانست بنادرستی و زبان بازی ، جنایت خود را بوسیلهٔ دروغ یاجنایات دیگر ، بپوشاند ، دست از سراو برمیدارد ومعذرت میخواهد وبجبران زحمت میپردازد ، امااگرهمان مجرم، پشیمان بشود ودیگر نخواهد مرتکب جنایتی بشود ، راست بگوید وبر گناه خود اعتراف کند ، قانون بر او غضب میکند و بمجازاتش میرساند ! قانون آهسته میگوید :اگر بتردستی جنایت کردی ، حرفی‌ندارم . ملتفت باش گیر نیفتی که عذر نمی پذیرم ! . . این است عدالت بشری ، این است پایهٔ دانش انسان امروزی !

دفتر حق و انصاف در قلب ما جادارد ، بآن دفتر رجوع کنید . نوری که از آن صادر میشود ، اعماق جان مجرمرا برشما روشن میکند وحقیقت کیفیت‌حال‌اورابشما مینماید. تنها دراین‌صورت میتوان مطابق عدل و انصاف با او رفتار کرد .

در قضاوت من بقلب خودتان مراجعه کنید ، هرحکمی از آن محکمه صادر بشود ، بجان و دل میپذیرم .

✩✩✩

مغازهٔ من زیارتگاه زنان شده بود ، کار تجارتم رونق مخصوصی داشت. بادویست تومان سرمایه، پس ازدوسال، صاحب پنجهزار تومان دارائی شدم . حالا باید حجب را کنار بگذارم وسبب پیشرفت خود را بگویم ، چاره نیست والا حکایت مبهم خواهد ماند . گرچه در ابتدا من خودم بعلت حقیقی بخت مساعد پی نبرده بودم وخیال میکردم ادب ودرستی که بامشتری دارم وسلیقه‌ای که درچیدن بساط بکار میبرم ، اشخاص را بمن راغب میکند ولی اینطور نبود . جهت اصلی رونق کار، وجاهت من بود . از آنروز که باین نکته پی بردم ، متوجه خودم شدم ، بعدها هر روز در آئینه دقت میکردم وبآرایش صورت وزلف میپرداختم وبدوخت لباس اهمیت میدادم . رفته رفته حرکات واطوار خوبرویان را گرفتم : هیچوقت یادم نمیرفت که خوشگلم ، این فکر با همهٔ گفتار و کردار من توأم بود ، وقتی سرم را بنخوت برمیگرداندم وباچشمهای سنگین، باشخاص نگاه میکردم ، یقین داشتم انقلابی در دلشان ایجاد کرده‌ام ، خوشوقت میشدم . اگر با کسی تبسم میکردم ، میدانستم حواسش پریشان وخاطرش مفتون مرواریدهای دندانم شده ، شاد میگشتم . هر دفعه که میخواستم جنسی را بمشتری نشان بدهم ، بیشتر ، دستهای خودمرا نشان میدادم . حتی آهنگ صدایم عوض شده بود . من خودم مواظب اعمال این آدم جدید بااین روح کوچك بودم وخجالت میکشیدم. اگر بهمان شرمساری پیش نفس خود ، تمام میشد ، مفت جسته بودم و اکنون نام بلا بآن نمیگذاشتم، بنادانی ایام جوانی میخندیدم و قضیه باین جا ختم میشد . این بلارا پریچهر برسرمن آورد ، چه بلای عظیمی! او مرا متوجه زیبائی ومقبولیت کرد وعشق را او بمن آموخت ، کاشکی

قشنگ نبودم ومطبوع او واقع نمیشدم . اماطبیعت ، بیجهت چیزی را بما نمیدهد، برای این‌است که بجرم نگاه داشتن آن امانت ، مارا دچار رنجهای گوناگون بکنند وبدردما بخندند . در پای کور،چاه کندن و از هلاك او تفریح کردن ، شوخی بیمزه وبی انصافی است . چشم و ابرو ودماغ ودهن من چند میلیمتر از مال سایرین یکی گشادتر ، دیگری بالاتر ، دیگری نازکتر وآن دیگری تنگتر خلقت شده ، آیا تقصیر من بوده که بایستی باین همه محنت گرفتار شده باشدم !

من یقین دارم زحمت وخطرات زیبائی ازسایر بخششهای طبیعت بیشتراست ، زود ازبذل این عنایت پشیمان‌میشودوسخت انتقام‌میکشد: آن نگاه‌های پر از محبت که وجود زیبای شما را نوازش میکنند ، آن آه‌های بلند که ازته دلها برسر راه‌شما کشیده میشود ، آن آرزوها که برای تقدیم مال وجان ازخاطرها میگذرد وشما آنرا درچشم تماشاچیان میخوانید وبخود میبالید ، آنهمه عجز وتضرع وراز ونیاز که پیش شما میآورند وبالاخره جانی که درپای شما گذارده میشود ،این همه دامهائی است که بر سر راه شما گسترده شده ! برای خود یك حق مسلم وابدی برعهدهٔ سایرین تصور میکنید ، خود را بر بلندی فرض میکنید و از آن بالا بردیگران مینگرید. خیلی‌زود خواهید افتاد ! هرقدر بلندتر رفته باشید ، وجودتان خسته وشکسته‌ترمیشود . دیری نمیگذرد نگاهها ازشما برمیگردند، دلها از گذشتن شما مثل‌سنگ ، بی‌حرکت میمانند وخاطرها وجود شما را بخود راه نمیدهند . دیگر کسی درپای شمابذل جان نمیکند ، اینك نوبت شماست .آندلهای آزرده و مجروحرا که با دست محبت مرهم میگذاشتید ، از شما برگشته‌اند و از آن فروتنیها

پشیمان و خشمناك ، کینه جوئی میکنند و انتقام میکشند . . چه تجربهٔ تلخی !

زیبائی مانند مال ومقام ، لباسی است که بروجود شما پوشیده ، مردم بآن پوشش ، تعظیم وتکریم میکنند . اول خودتان باین لباس نظر نداشته باشید ، پس از آن بآنها که لباس شما را ستایش میکنند، بخندید وحقیرشان بشمارید .

☆☆☆

پریچهر بار های اول با دایه‌اش بمغازه میآمد ، من بهیچ وجه متوجه او نبودم و نظر مخصوصی باو نداشتم . بعدها که عروسی کرده بودیم ، میگفت « چقدر سرد و بیهوش بودی ، ششماه تمام هرقدر حرف آشنامیزدم نمیفهمیدی ، نگاههای عاشقانه میکردم وباچشم رازمیگفتم، مثل غزال رمیده یك نظر چشمهای قشنگت را متعجب بمن میدوختی ومنصرف میشدی . ازاین سردی بجان میآمدم ، گاهی خیال میکردم از یك کاسب بازاری توقع درك احساسات نازك ورموز عشق نباید داشت ، این نازك کاریها مخصوص خانوادهٔ اشراف و نازپروردگان است ، تمیز وجاهت ، چشم تربیت شده میخواهد ، آنوقت ازتوسیر میشدم وازخودم خجل که چرا باید بمثل توئی دل باخته باشم ! باز عشق گریبانمرا میگرفت ، تصورمیکردم خیالت جای دیگروسرت بادیگری گرم است ، حسادت ، مثل روغنی که بآتش بریزند ، شعلهٔ عشقم را میافروخت . مرا سردی وبی‌اعتنائی تومجذوب کرد ، اگرتواول اظهارمیل کرده بودی ، هرگز دوستت نمیداشتم ، من خودم را میشناسم .

یادم میآید یکروز دستم را دادم که ساعت بمچم ببندی ، هرآن

انتظار داشتم فشار لبهایت را روی دستم حس کنم ، تنم میلرزید ، چه دل سنگی داشتی ، یا چه بی‌جرئت بودی ! چندین بار اسبابی‌را که بدستم میدادی عمداً ول میکردم که در پای من بزمین بیفتی . گرچه برای برداشتن آن اسباب ، خم میشدی اما من این خم شدن را بمیل خود تعبیر میکردم وخوشوقت میشدم . هر جا که اسم مغازهٔ تو برده میشد ؛ مرتعش میشدم ومواظب بودم که احساسات دوستان واقوام را نسبت بتو بفهمم . بدبختانه یا خوشبختانه بفکر من همچه میآمد که خاطر زنها همه پیش تست ، دیوانه میشدم وازحرفهایم خوب معلوم بود که گرفتار توام ، بآنها که ملامتم میکردند پرخاش میکردم ، یقین داشتم حسادت میکنند، بهیچکس حتی بعمه‌جانم ، اجازه نمیدادم دیگر از نامزدم با من چیزی بگوید . هر قدر بیشتر ناز میکردی ، ازاسم او بیزارتر میشدم . هر کس جای من بود، از آن همه سردی تو ازمیدان درمیرفت ، چه خوب کردم ایستادگی کردم ... نه؟»

آنزمان که پریچهر با من اینگونه راز و نیاز داشت ، بهترین مرحلهٔ عشق را میپیمودم و خودم را در بهشت جاوید میدیدم . چنان مغرور ومتکی بعشق بودم که تصور بدبختی و تغییر این احوال، جرئت عبور ازخاطرم نداشت. چرا در آنحال نمردم! مگر عمر یك لحظه بیشتر است؟ دیگر منتظر چه بودم و چه طمع داشتم ! مگر ممکن است از لحظهٔ وصال ، یعنی آن دقیقه‌ای که ازمعشوق میشنویم: دوستت میدارم ، وقتی خوشتر باشد ؟ پس چرا بعد از آن لحظه ، ترك جان نمیکنیم ! تصور میکنیم باقی عمر نیز بدین حال خواهد گذشت ؟ چه اشتباه بزرگی ! چه انتظار کودکانه‌ای . هر کس یکبار این وقت خوش را ربود و در

آغوش مرگ پناه نگرفت ، گرفتار دست جلاد طبیعت میشود ومثل یك دزد جانی که گوهر گرانبهائی را دزدیده باشد، به بدترین عقوبتها دچار میگردد .

صبح جمعه بود ، روی نیمکت پهنی از مخمل سرخ تیره که بدستور پریچهر ساخته و آنروز صبح آورده بودند ، نشسته بودم و او روی زانوی من بود ، بایکدستش موهای مرا پریشان میکرد و بادست دیگر، بتکمه های لباسم ورمیرفت و حرف میزد . سررا نزدیك آورد وزلفمرا بو کرد و گفت « به!چه عطرخوبی ساختم: ده‌قطره یاسمن، پنج قطره‌کلك فلور ، چهل قطره گل یخ ، چه‌بوی جان بخشی ! بخصوص که اززلف تو باشد . تو خیال میکنی اینزنها هیچکدام لطافت ونازك‌کاریهای عشق را مثل من میدانند ؟ من وجودم برای عشق بازی خلق شده ، آه علی‌جان ، چقدر دوستت دارم ! قربانت بروم . اینتوئی؟ آخر بدام من‌افتادی ، آنطور که میخواستم ساختمت ، حالا چه قشنگ لباس میپوشی ، چه شیرین و با افاده حرف میزنی ، چه متین و پر از عشوه راه میروی . یاد داری چقدر محجوب بودی ؟ راستی مضحك بود ، از من‌خجالت میکشیدی ! چقدر بدلباس میپوشیدی ، هیچ مواظب خودت نبودی ، کفشهایت همیشه گرد و خاکی بود ، ساق جورابت چین‌خورده و بدنما ، درست یك بچه تاجر بودی ، حالا یك جوان آراسته‌ای شده‌ای ، ای کاش قدت بلندتر بود . اما نه ، عیب ندارد ، همه چیزت خوب است . »

باز میگفت : « ببین چه اندازه باید دوستت داشته باشم که پدرو بستگان همه‌را برای خاطرتو ترك کردم . پدرمن عشق‌است ، صد پدر

را فدای یکموی تو میکنم . مرا میخواستند به... الملك بدهند، خیال میکردند من کنیزم که میتوانند مرا بفروشند یا ببخشند . مادر من اروپائی بوده وقسمت بزرگ تربیت من دراروپا شده ، حس آزادی در خون من سرشته ! چه خوب شدآن جرئت و رشادت را داشتم والا حالا ازاین کیف ولذت محروم بودم ... »

ای کاش من یك فهم سرشار ویاآنقدرتجربه داشتم که از بیان این کلمات وآرزوها ، باصل فطرت وطبیعت پریچهر پی میبردم!

آری کاشکی . . . اما من محو جمال و مفتون دلبریهایش بودم وجز اوچیزی نمیدیدم ، تصور بدی فرسنگها ازفکرم دور بود .

صورت پریچهر برنگ وطراوت غنچهٔ گل‌سرخ بود ، چشمهایش درشت وآبی برنگ آن آسمانهای روشن که پس ازرگبار شدید دربهار نمایان میشود وهردلی ازدیدن‌آن غم خودرا فراموش میکند ، صورتش کشیده ، ابروانش نازك ، گیسوانش انبوه و مجعد برنگ طلا ، قدش بلند ، اندامش موزون ، گوئی بدنش را از عاج خراطی کرده بودند ، سفید و محکم . اما عاج قدری زرد است ، سرخی‌هم ندارد ...

دستش باندازه‌ای قشنگ بود که دیدن آن هر دفعه برای من تازگی داشت . خودش هم میدانست و هر روز مدتی بآرایش ناخنها میپرداخت . گاهی دستها را روی میز میگذاشت و با چشمهای خندان بآنها نگاه میکرد ، میگفت « علی ،تودست زن خیلی دیده‌ای، آیا باین تناسب و قشنگی ، هیچ دستی بوده ؟ ببین سرخی ناخنها طبیعی‌است . » آنوقت آهسته آندستی را که نزدیك من بود دراز میکرد و بلب من میگذاشت .

دستش را که باتکمه‌های من بازی میکرد گرفتم و بوسیدم . گفتم ماه من ، عشق را تو بمن یاددادی ، مقصود از زندگانی ونتیجهٔ زحمت وکار را تو بمن لطف کردی ، بیش از دوسال است عروسی کرده‌ایم ومن هرروز عاشق‌ترم و التهابم زیادتر، از زندگی تمتع میبرم ، میدانم برای چه بیدار میشوم وچرا زنده‌ام . یك همچه آرزوئی همیشه محورخیالات من بوده اما بقول تومن آنقدر محجوب بودم که اگرتواول اظهارمحبت نکرده بودی ، من هرگز جرئت اظهارنمیکردم . آنمدتی که میگوئی نگاههای عاشقانه میکردی و راز میگفتی ، بجان تو که بهیچوجه از آن نگاهها چیزی نمیفهمیدم ، من دربارهٔ هیچیك از زنهائی که بمغازهٔ من میآمدند ، خیالی نمیبافتم ، سرگرم تجارت بودم وبا کتابهایم عیش و سروری داشتم ، با دل نازك شعرا عشق بازی میکردم و خوش بودم . گاهی نیز افکارم را با ترانه‌های موسیقی جفت میکردم و بخیال خود شعرمیساختم ولی‌نمینوشتم چراکه هرگزنتوانستم مقصودرا آنطور که درضمیرم بود بپرورانم .

البته اگر تو نبودی ، من هرگز صاحب مکنت نمیشدم ، اگر تو را نشناخته بودم ، خیالم این بود که بامقدار کمی سرمایه وعایدی ، یك زندگانی مختصری برای خودم ترتیب بدهم وعمرخودرا به‌تحصیل علم وادب بگذرانم ، پس‌ازآنکه تورا پیدا کردم واحتیاجات تورادانستم ، خیال و آرزوی خودرا فدای عشق تو کردم ، هرروز در صدد بودم راه تازه‌ای برای زیاد کردن سرمایه پیدا کنم ، خوشبختانه جنگ هم شد و دیروزحساب کردم تقریباً صدوپنجاه هزارتومان مال داریم . پریچهر حرفمرا برید و گفت : صدوپنجاه هزار تومان برای هوسهای من کم-

است ، دلم میخواهد مثل یك ملکه زندگانی کنم ، حکم بدهم ، همه زیرفرمان من باشند ، بادلهای مردم بازی کنم ، نمیدانم چه‌ها میخواهم، بهرصورت بیش ازاینها باید پول پیدا کنی ...

ملول شدم و گفتم آیا عشق من بست نیست ؟ خندید وسرمرا این دو دستش گرفت و صورتمرا بوسید ، گفت خوش بحال تو که خیالاتت مثل من مبهم و پراکنده نیست ، من بجز عشق ، هزار چیز دیگر هم لازم دارم .

از شنیدن این جمله قلبم لرزید ، یك حالت غم و تأسف بیان نکردنی بروجودم مستولی گشت ، دیگر نتوانستم حرف بزنم . چقدر نامستحکم‌است بنای سعادت ما که‌ازیك حرف ویك‌نگاه خراب میشود ! یکدنیا تصورات مهیب و پیچیده در پرده‌های تاریك خیال ، از نظرم گذشت ولی نتوانستم هیچیك ازآنها را بطور وضوح تشخیص بدهم .

پریچهر، تغییرحال مرا احساس کرد ولبخندی زد ، گیسوانش را بصورت ودستم میمالید ، میدانست که دلم بتارهای مویش‌بسته ، ازاثر این دلبری اطمینان داشت. لمس گیسوان او باصورت من‌وبوی خوشی که ازآن بمشامم رسید ، از خود بیخودم کرد . گفتم بچشم ، رنج و زحمت که مشکل نیست ، جانم را هم برای رضای خاطرتو میدهم .

مثل اینکه پریچهر از شنیدن این حرف برقت آمده باشد ، یك لحظه بفکر فرورفت وباصدائی محزون گفت : ای‌کاش خدا قلبی مثل دل تو بمن‌میداد .

نفهمیدم معنی این‌آرزو چی‌است ، من جوانی‌بودم عاشق نه‌پیری فیلسوف که از بیان یك عبارت ، پی بفطرت اشخاص ببرم . تعریف

پریچهر را بخود گرفتم وبغلش کردم وبوسیدم ، گفتم هستی من برای وجود تو خلق شده ، تو چرا باید بمن رشك ببری ، کسی بمال خود حسد نمیبرد !

گفت اینکه میگوئی بچگانه است ، دروغ نمیگوئی ، خیال میکنی احساساتت همه وقت همین خواهد بود که بزبان میآوری اما اشتباه میکنی ، بمحض اینکه خواهش دل من یکدفعه مخالف میل تو شد این حرفها را فراموش خواهی کرد ، میبینیم ...

من برای برائت ذمه ،چشم‌ودهان راباز کردم، انگشتهای سفیدش را روی دهانم گذاشت و گفت حرف نزن ، پاشو برویم حمام . دستمرا گرفت و کشید ، خنده کنان بحمام رفتیم .

خانهٔ ما بزرگ نبود ولی از حیث قشنگی ساختمان ووضع خوش وراحت اتاقها درشهر نظیر نداشت . . . بنا بدستور و انتخاب پریچهر ، از روی یك نقشهٔ عمارت ییلاقی اروپا ساخته شده و بهترین مصالح در آن بکاررفته‌بود ، بیست وپنج هزار تومان برای این بنای کوچك خرج کرده بودم ، مبل و زینت و کلیهٔ لوازم بسلیقهٔ پریچهر بود و من جز انجام دادن میل او کاری نمیکردم،لذتم دراطاعت ازاو بود و نه در آماده شدن خانه واسباب ، زیرا من طبعاً تجمل را دوست ندارم .

پریچهر بازیها داشت ودلفریبی‌ها میکرد ، هیچ موقع وبهانه‌ای را برای اسیر کردن دل من ازدست نمیداد و هیچ‌دفعه‌ذره‌ای ازتعجب و تحسینم درمقابل آن مجسمهٔ‌حسن کم نمیشد . آن تناسب اندام وحرکات طناز ونگاههای دلفریب ، قابل بیان نیست ، افسوس که نقاش نیستم.

راستی چرا صنعتگران جزصورت زیبا و منظره‌های دلکش چیز

دیگرهم میسازند ! وظیفهٔ صنعت ، کشف شاهکار و بدایع طبیعت است ، یعنی آنکه در پردهٔ نقش و نگار عالم که بسرعت از نظر ما میگذرد ، خوبیها وقشنگیهائیرا که مانمیبینیم میبینند ، بایدآن جلوه‌های گذرنده را برای ما نگاهدارد والا زشتی‌ها را که‌ماهم میبینیم،چرا باید موضوع صنعت قرار داد !

چرامیتوانم وجود پریچهررا بخاطر بیاورم وقلبم‌ازکارنمیایستد؟ سرم داغ شده ، گلویم چنان بهم‌آمده که نزدیك است خفه بشوم ، چرا نمیتوانم گریه کنم !

آری برای برائت ذمهٔ خود ، مجبورم ازاین خاطرات ، شمه‌ای برای خواننده نقل کنم . گرچه جانم با هر کلمه از نوك قلم بیرون میآید، اگر بتوانم ازشرح مصیبت ودرد خود ، ازهزار یکی‌را بگویم، راضیم ...

✡✡✡

معشوقه جای دوست را نمیگیرد و نه دوست جای معشوقه را . دوای درد این جان رنجور ما از ترکیب عشق ودوستی حاصل میشود. این هردو بالهائی‌هستند که روح مارا اززندان تمنا برمیدارند وبسرحد آرزو میرسانند ، یکی بی دیگری کامل نیست.

درابتدا التهاب عشق مارا از هرتمنای دیگری بی‌نیاز میکنند ، اما از بدبختی ، این‌شعله زود خاموش میشود و باز احتیاج بدوستی را احساس میکنیم .

وقتی‌نواهای دوجان هم‌آهنگ بود ، هردفعه که صورت دو روح بهم شبیه اتفاق افتاد ، ایجاد دوستی میشود ولو آنکه عقاید ، مختلف

باشد زیرا عقیده لباسی‌است عاریه وقابل تغییر که بروح ما پوشیده .

همینکه دیده ، چهرهٔ زیبا و قامت موزونی را موافق نقش آرزو یافت ، در دل راهش میدهد و تولید عشق میشود . دوستی از راه گوش بجان مینشیند و عشق از راه چشم بدل حمله میکند ، دوستی معنوی-است و عشق صوری . اگر این هردو را در کسی یافتید ، یعنی اگر معشوق دوست هم بود ، دیگر دیده برهمه ببندید وکاردنیا را باهل‌دنیا بگذارید ...

بدبختانه پریچهر بامن همفکر نبود ، خیلی‌باشیاء ومادیات اهمیت میداد ، صحبتش همه از زینت خانه یارنگ لباس و طرز بستن گیسو بود . وقتی حرفش تمام میشد ، مثل طفلی که بازیچه‌ای داشته باشد ، با من بازی میکرد . هیچوقت نتوانستم یك صفحه کتاب با او بخوانم یا یك‌کلمه خارج از مادیات با او بمیان بگذارم . عشق مطالعهٔ کتاب را فدای او کردم . اما از خوشبختی ، رفیق عزیزم فریدون ، هجده ماه پس‌از عروسی ما ، از فرانسه بر گشت . گذشته از وظیفهٔ حق‌شناسی که نسبت باو داشتم،درضمن دوسه مرتبه ملاقات ، دیدم که گنجی ازمعرفت و دانش همراه آورده و خوبی و نجابت ذاتیش درنتیجهٔ علم وتجربه ، بسرحد کمال رسیده . مفتونش شدم و گرمتر ازپیشها دوست و معاشر شدیم .

من دیگر ازخدا چه میخواستم ؟ دوموضوع عشق ودوستی من، همان غایت آرزو بود ، ازشوق وجود پریچهر وفریدون ، مست وسرشار بودم . تصور میکردم این دو وجود ، ارکان عظیم این‌عالمند ومن بآنها تکیه دارم و هر گز آسیب دهر ، بمن دسترس نخواهد داشت . بعدها

همیشه تعجب میکردم که چرا در آنزمان و احوال خوش ، بخیالم نمیرسید که شاید روزی این رشته‌هائی که مرا باین دووجود بسته‌ازطرفی پاره بشود .

ما مرغی هستیم بلند پرواز که طبیعت مثل کودك بی‌شعور و بیرحم یك پای آنرا ببند بسته‌باشد ، بهرجا پرواز کرده و بمنظوررسیده یا نرسیده باشیم ، کودك طبیعت آن‌بند منحوس را وقتی‌بهوس میکشد وما خسته ودرمانده میافتیم ، باردیگر و هزاربار دیگر بند را فراموش کرده پرواز میکنیم و باز می‌افتیم : پس چرا دیگر در پی مقصود میرویم ؟...

☆☆☆

فریدون ، بلند قد وخوش‌اندام وخوشگل بود ، اما لازم‌است اول بدانید از کی و کجا ماباهم دوست شدیم : من درتبریز بدنیا آمده‌ام ، پدرم تجارت میکرد واز معلومات جدید ، بهره‌ای نداشت وازاین بابت خیلی غصه میخورد ، بهمین جهت مرا درسن ده سالگی ازخود دور کرد و پیش‌عمویم بتهران فرستاد که بقول خودش جغرافی وحساب بخوانم تا بتوانم اسم او را بعد از خودش بلند کنم . در تهران بمدرسه رفتم و خواندن را زود یاد گرفتم اما نمیتوانستم فارسی را روان حرف بزنم ، جمله‌ها را قبلا در ذهنم حاضرمیکردم ومیگفتم . عبارات کتابی بالهجهٔ ترکی برای بچها مضحك بود ، میخندیدند و من عصبانی وسرخ وزرد میشدم ، میلرزیدم و تهدیدشان میکردم ، گاهی هم کار بکتك کاری میکشید . یك روز ، مشت سختی بدهان یکی‌از بچها که ازمن بزرگتر بود زدم و با هم گلاویز شدیم ، سایرین بکمك او آمدند و بسر من

ریختند ، منهم مردانه میزدم و میخوردم . نزدیك بود از پا دربیایم که دیدم فریدون بکمك من داخل معر که شده و بهر طرف چك و مشت میزند . خونم بجوش آمد وجری شدم ، آجر پاره‌ای از کنار باغچه کندم وپرتاب کردم ، به‌پیشانی یکی ازبچها خورد وخون راه‌افتاد ، هنگامه‌ای برپا شد .

اولیای مدرسه‌آمدند وغائله راخوابا ندند ومشغول تحقیق‌شدند ، پرتاب کردن آجررا بعضی بمن نسبت میدادند و بعضی بفریدون . من از بس کتك خورده بودم وهم ازترس تنبیه ، زبانم بندآمده بود . گرچه دردلم فریاد میکردم که آجررا من‌انداختم اما صدایم بیرون نمیآمد . چند روز بستری شدم ، وقتی دو باره بمدرسه آمدم فهمیدم که تقصیر انداختن آجر و شکستن سر را فریدون بعهده گرفته و تنبیه شده . نمیتوانم حالتی را که ازشنیدن این خبر پیدا کردم شرح بدهم ، ازعلو همت و بزرگی فریدون میترسیدم ، خجل و کوچك شده بودم ، هرچه میکردم نمیتوانستم نزدیکش بروم وحرف‌بزنم ، نمیدانستم چه‌بگویم . شب درخواب دیدم که فریدون را از حیوانات درنده و جاهای مخوف نجات داده‌ام وجانم را فدایش کرده‌ام ، هرچه از پول و کتاب و اسباب داشتم ، درخواب ، بفریدون میدادم .

یك روز کاغذی نوشتم و بدستش دادم . نوشته‌بودم : آقای‌فریدون خان ، چرا تقصیرمرا شما بگردن گرفتید ، کاری کردید که من شب و روز غصه میخورم ، بگوئید من چه جور تلافی کنم .

فریدون دست مرا گرفت و فشارداد ، گفت « تو برادرمنی ، لازم نیست تلافی کنی . » اما من گریه کنان رفتم و تفصیل را بناظم مدرسه

گفتم، ما دو نفر ضرب‌المثل فدا کاری و راستی و محبوب همه شده بودیم.

فریدون، پنج سال از من بزرگتر بود، در آنموقع او شانزده سال داشت ومن یازده سال، چهارسال‌بعد، پدرش اورا برای تحصیل علم نظام، بفرانسه فرستاد. درکاغذهایش مرا برفتن اروپا تشویق میکرد تا عاقبت عمویم بتمنا و التماس من تسلیم شد و از پدرم اجازه گرفت ومرا بلندن فرستاد زیرا درمدرسه زبان انگلیسی یاد گرفته بودم، مدت اقامتم در انگلستان، سه سال بود، پدرم فوت کرد ومجبور بمراجعت شدم. ازآنجا که آزادی را اولین شرط لازم زندگانی میدانم، باستخدام دولت تن در ندادم و با دویست تومان سرمایه که از عمویم گرفتم، بتجارت پرداختم، درآنوقت بیست سال داشتم. دوسال بعد، باپریچهر آشنا شدم و پس از هفت ماه، او را بزنی گرفتم. او دو سال از من جوانتر بود.

فریدون، داخل ژاندارمری شد وپیش صاحبمنصبان سوئدی قدر ومنزلتی داشت. باندازه‌ای قشنگ لباس میپوشید که وقتی در خیابان راه میرفت، همهٔ چشمها باو بود. چون مدارج نظامی را در فرانسه پیموده بود، بادرجهٔ نایب اولی پذیرفته شد و درظرف یکسال، سلطان و یاور شد ولی روحش ازاین ترقی وتعالی کوچك نمیشد، مرض تکبر هیچوقت بر وجود او مستولی نگشت. بالطبیعه متشخص بود و عوالم ظاهری درشخصیت‌واستقلال‌طبع او دخالتی نداشت. درظاهر، متواضع ومهربان بود ودرباطن، پرازمناعت وغرور. حق داشت مغرور باشد زیرا دارای یك اصول‌محکم اخلاقی بود که درهیچ‌موقع وبهیچ دلیل ازآن

منحرف نمیگردید. مثل بنیان طبیعت، محکم واستوار بود، بتعریف نیازی واز تقبیح هراسی نداشت.

هفته‌ای یکی دوبار، بدکان من میآمد، مدتها مینشست ودر نظم و آرایش مغازه بمن دستور میداد، حتی گاه با دست خود، اجناس را مرتب میکرد.

یکی از رنجهای روزانهٔ من این بود که میدیدم هر روز از آرزوئی که در تلافی خوبی و بزرگواری فریدون دارم، دورتر میشوم زیرا او از هرحیث برمن برتری داشت، هرگز بتصورم درست نمیآمد وقتی برسد که بتوانم باو خدمتی بکنم. خوشبختانه فریدون، صاحب‌منصب درستکاری بود ودرصدد جمع مال نبود، اتفاقاً پدرش هم عائلهٔ بزرگی داشت و چون دخل وخرجش منظم نبود، هر روز مقداری از دارائی خودرا از دست میداد.

وقوع جنگ وضع‌زندگیرا منقلب کرد وبرای من روزنهٔ امیدی پیدا شد، درهمان ماه‌های اول، بنا بپیش‌بینی فریدون که جنگ‌بطول خواهد کشید، چند فقره خرید و فروش کردم و منافع زیادی بردم ومترصدبودم که راهی برای ابرازخدمت‌بفریدن پیدا کنم ولی کار آسانی نبود زیرا مثلا باوجود اطلاعی که از منافع روز افزون من داشت، هیچوقت راضی‌نشد کمترین اسبابی‌را بعنوان هدیه وتعارف ازمن قبول کند، منهم گاهی گولش میزدم وقیمت جنس را کمتراز میزان خرید میگفتم.

از قضیهٔ آشنائی و مزاوجت من با پریچهر وخوشیها و رنجهائی که داشتیم، بخوبی مطلع بود یعنی من از زندگانی خود چیزی ازاو

پنهان نمیکردم اما بنا بمعمول، او را باندرون نبرده و پریچهر را باو نشان نداده بودم. چند مرتبه بخلاف عادت که جز از سیاست و علوم حرفی نمیزد، بامن ازعشق ومحبت وعفت زن میگفت ودراین موضوع، ازمن سؤالاتی میکرد و عقیده‌امرا میپرسید. درآنموقع، از اینحرفها معنی خاصی نمیفهمیدم ولی بعدها جزئیات ونکات آن، هرروز ازخاطرم میگذشت و درمعنای هریك ازجملات و کلمات فریدون، دقت میکردم تااینکه بالاخره وقتی حقیقت را درك کردم ومقصود را دانستم که دیر شده‌بود... مخصوصاً اصرارداشت که محبت واعتماد مرانسبت بپریچهر سست کند اما منظورراچنان درلفافه میبست که درك آن درآنحال، برای من آسان نبود. عشق پریچهر باجان من آمیخته بود و بین من و عشقم هیچ فکری نمیتوانست رخنه کند.

یکروز میگفت. «من غیراز تو فکر میکنم که میگوئی اگر روزی پریچهر بیوفائی بکند دنیا را ترك خواهی کرد. من اگر زنی داشته باشم که بمن خیانت کند، دلیل آن میدانم که مرا دوست ندارد. آناً محبت و عشقم باو تمام میشود.» باز درموقع دیگرمیگفت «زنی که از خانهٔ پدر بگریزد و همه چیز را فدای عشق کند، قابل اعتماد نیست زیرا او جزعشق، پایبند اصول دیگری نیست، هرروز که‌آتش عشقش فرو نشست، مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد، از دست میرود.» اینفلسفه چنان شبیه بسر گذشت من و پریچهر بود که حالم بهم‌خورد، رنگم سرخ شد وباقدری تندی گفتم: البته اینمنطق صحیح است اما لازم نیست همه جا صدق بیاید، بعلاوه درصورتی که هر روز عشق من نسبت بپریچهر زیادتر میشود، دلیل ندارد که ازمحبت او کم

بشود . فریدون فکری کرد و گفت «بیجهت اینحرف مرا بخود نسبت دادی ، من درضمن صحبت ، بیان حقیقتی کردم ومقصودم تونبودی .» دیگر ازاینمقوله بامن حرفی‌نزد ، ناچارفهمیده بود که ذهن من برای تصورخیانت از پریچهر ، حاضر نیست .

چند روزبعد ، فریدون ازمن پرسید که آیا تو بدوستی و درستی من اعتماد داری ؟ گفتم دلم میخواست صد زبان داشتم وخوبی‌های تورا میشمردم . گفت دراینصورت چرا مرا باندرون راه نمیدهی و خانمت را از من قایم میکنی ؟ گرچه این‌تقاضا باعادات وافکاری که ازطفولیت درمغزم جا گرفته بود ، درست درنمیآمد، اما دوستی و اعتقاد بی‌انتهای من نسبت بفریدون ، سایراحساساترا مغلوب کرد و بدون تأمل گفتم : پریچهرهم از ملاقات شما ابائی ندارد و دراینمورد ، غفلت و تقصیر از من بوده ، امشب باهم بخانه میرویم و شام میخوریم.

ازآن ببعد ، اغلب فریدون شبها بمنزل ما میآمد و یا ما بخانهٔ فریدون میرفتیم ، با رسا خانم مادرش و گلچهره خواهرش ، جمع خوشی داشتیم . فریدون هزارجور وسیلهٔ سرگرمی میدانست ، قصه‌ها داشت وشوخی‌ها میکرد، چه‌زمان خوشی‌بمن گذشت وچه سعادت‌تمامی بود . لکن چه فایده که حالا هزار برابر آن لذت‌ها که چشیدم رنج میبرم . از شاهکارهای طبیعت یکی خاطره است که برای کندن جان‌ما تعبیه شده ، نعمت از دست رفته را زیر ذره‌بین تصور ، هزار ها برابر بزرگتر وبی‌غل وغش‌تر نشان میدهد و وجود مارا یکعمر ، بتدریج در آتش محرومیت ، میسوزد .

بعدها که وقایع‌راباهم تطبیق کردم ، نظرم‌آمد که قبل‌ازمعاشرت

با فریدون ، چندی بود که آتش پریچهر فرو نشسته بود ، آن شور سابق را نداشت ، کمتر بسروگوش من میجست ، آن خنده‌های دراز خوشحالی و رضایت کمتر از او شنیده میشد . من از این تغییرحال ، متأثر نبودم زیرا آنقدر که از آن باقی بود ، باز هنوز بسلیقهٔ من زیاد بود . مثلاً سابق‌تقریباً هرروز بمغازه میآمد ومدتی درپستومی‌نشست ، میگفت برای مواظبت تو میآیم که بزنها چشمك نزنی. بعدها هفته‌ای یکی دوبار بیش‌بمغازه نمیآمد و بهیچ‌وجه اظهارحسادت نمیکرد،خیال میکردم بمن اعتماد پیدا کرده ، خوشوقت بودم .

پس‌از سه چهار ماه معاشرت با فریدون ، پریچهر با من گرمتر شد ولی باز رفتارش با احوال سابق تفاوت داشت ، بمن احترام میکرد و بحرفهایم که سابق ، مورد مضحکه و تمسخر او بود ، گوش میداد . گاهی از وفاداری وعفت صحبت میکرد، از وظایف زن ومرد میگفت. تعجب نمیکردم زیرا معلوم بود که این افکار تازه ، نتیجهٔ معاشرت با فریدون است ، روح نجیب و بزرگ اوست که درپریچهر اثر کرده. از فریدون تشکرمی کردم ودست و پای پریچهر را میبوسیدم زیرا میدیدم نزدیك است که معشوقم با من همفکر و دوست بشود.

اگر میتوانستم ببینم که در راه پر خطر زندگانی ، بنقطهٔ اوج رسیده‌ام و درقدم دیگر ، پرتگاهی است مهیب که منظرهٔ آن دل شیررا آب میکند ، میایستادم و دیگرنمیرفتم ، اماچه میتوان کرد که ما کور خلق شده‌ایم.

پدر فریدون ، فوت کرد و کفالت جمعی برعهدهٔ اوقرار گرفت . بزحمت افتاده بود. موقع را مغتنم شمردم و گفتم اگر تو بامن شریك

بشوی ، با وضع فعلی تجارت ، زود صاحب سرمایه و راحت خواهی شد . خواستم بگویم قرضت میدهم لیکن جرئت نکردم . چند روز بعد دو هزار تومان آورد و بمن داد ، گفت هرچه میخواهی با این پول بکن .

دو سه روز نگذشته وهنوز پول فریدون بمصرف نرسیده بود که مقداری کاغذ که یکسال ونیم قبل باروپا سفارش داده بودم ، وارد شد وپنج برابر قیمت خود فایده کرد . من بخیال خود فریدون را دراینعمل شرکت دادم وده هزارتومان فایده برای او منظور کردم .

بیست روز بعد ، صبحی در مغازه نشسته بودم ، دسته چك بانك را از کشو میز درآوردم ، ازوجد قلبم می‌تپید و دستم میلرزید . پس از آنکه یك حواله بمبلغ ده هزارتومان باسم فریدون نوشتم ، مثل اینکه بار سنگینی را از دوشم برداشته باشند ، نفس راحتی کشیدم و تبسمی کردم . خود را همدوش فریدون دیدم بلکه بزرگتر ، فکر کردم که او برای خاطر من در بچگی چند دقیقه زحمت تنبیه را بخود هموار کرد و من امروز ده هزارتومان باو میبخشم وحال آنکه هیچ اجباری دراینکار ندارم ! آری من ازاو بزرگترم وازرنج منت خلاص شدم ، وه که بارمنت چه سنگین است !

اما خوشبختانه من زود متوجه افکارشوم دیو وجود خود میشوم ، با خود گفتم : فریدون بدون هیچ دلیل واحتیاجی درطفولیت که اصل حیات ، خودپرستی است ، ازحیثیت خود گذشت وبزحمت بدنی وروحی تن در داد و همه چیز خود را در مقابل هیچ چیز من ، فدا کرد و من حالا یك قسمت کوچکی از دارائی خودمرا در ازاء آن فداکاری میدهم ،

آنهم باز برای تلافی و خلاصی از زیر بار منت است ، چرا اینهمه بخود میبالم و افاده میکنم ! شرمنده شدم و اقرار کردم که من از او خیلی کوچکترم .

حواله‌را برداشتم وبخانهٔ فریدون رفتم . درضمن‌راه فکرمیکردم که باو فرصت سؤال ندهم و نگذارم بپرسد چه معامله‌ای بوده که باین زودی اینهمه فایده کرده! عقلم باینجا رسید که‌بگویم : فریدون ، عجب بخت بلندی داری ! بعد ازاین درهر معامله باید تورا شریك کنم وازبخت بلندت فایده ببرم . بیجهت بخت را چشم بسته تصورمیکنند زیرا گاهی با یکی همه وقت و همه‌جا مساعدت میکند و گاه یکقدم با دیگری نمیرود ، یك همچه وجود باا‌ثری نمیتواند کور باشد !

یقین داشتم مدتها مشغول فلسفهٔ بخت میشدیم وموضوع ده‌هزار تومان فایده از بین میرفت .

با این‌افکار ، بخانهٔ فریدون رسیدم . در بازبود ، وارد حیاط شدم و باتاق مهمانخانه رفتم ، هیچکس نبود ، زنگ اخبار را فشار دادم که از اندرون کسی بیاید و بپرسم فریدون کجاست ، بگویم چرا در خانه را باز می گذارند ! چشمم بباد بزن قشنگی روی میز افتاد . بدبختانه حس‌تجارت تحریکم کرد ونزدیك شدم، دیدم شبیه ببادبزنی‌است که دو روز پیش ، برای پریچهر بخانه بردم . سعی کردم بخاطر بیاورم که بکدام زن آن بادبزن را فروخته‌ام تا مچ فریدون را گیر آورده باشم . دراین فکر ، بادبزن را بصورتم نزدیك کردم ، بوی عطر پریچهر را میداد ! ضمناً از خاطرم گذشت که دیشب وقتی بخانه آمدم ، پریچهر تلفن میکرد ، از آمدن من آشفته شد و صحبت را قطع کرد . پرسیدم

با که صحبت میکردی ؟ گفت « فرنگیس ، دختر عمو ، فردا مهمانم کرده ، آنقدر اصرار کرد که ناچارقبول کردم ، ازاین مهمانیها خوشم نمیآید بخصوص که میل داشتم فردا از خانه بیرون نروم و بکارها بپردازم . »

از این فکر مضطرب شدم و برای اینکه حرکتی کرده باشم ، بطرف اتاق غذاخوری رفتم واز آنجا باتاق تحریروارد شدم، دیدم پریچهر وفریدون روی نیمکت نشسته‌اند ! پریچهرفریاد کوچکی زد و فریدون مثل مجسمه بمن نگاه میکرد .

دیگرچیزی ندیدم و نشنیدم ، چشمم را پرده گرفت ، گوشهایم زنگ میزد ، سرم بدوار افتاد ، بدیوار تکیه کردم و نمیدانم این حال چه مدت طول کشید . فریدون نزدیك من آمد و گفت علی ، بشرافت دوستی قسم که خیانتی نشده واین ملاقات برای خاطرتو بوده .

خندهٔ بلند عصبانی کردم و گفتم کلمهٔ شرافت ازدهان آدم بیشرف، خیلی مضحك است !فریدون روی صندلی افتاد وسرش را دردودست گرفت . پریچهر نزدیك من آمد و آرام و بی‌اضطراب گفت علی جان ، فریدون بی گناه است ، تقصیر از من بوده .

ازاین اقرار، آتش بجانم افتاد، دلم میخواست لااقل مقصرفریدون باشد نه او. ازخودم دورش کردم و گفتم تو ازاو بی‌شرفتری ، شما هردو برای یکدیگرساخته شده‌اید .

برای اینکه فریدون را زیر بار خجالت خرد کنم ، چك بانك را روی میزانداختم و بیرون رفتم .

☆☆☆

مثل دیوانه‌ها ، بیقصد و خیال ، براه افتادم ، گاهی تند و گاهی آهسته میرفتم ، یکبار از دور، اتومبیلی دیدم که بسرعت میآید،خود را بوسط خیابان انداختم و حس کردم که اتومبیل از روی من گذشته و بدنم را از هم دریده ، پریچهر و فریدون مرا باینحال در مریضخانه میبینند ، یك نگاه پر از حکایت و معنی بآنها میکنم وجان میسپارم ، دلشان میسوزد ...

تصور تصادم اتومبیل با پشت من ، چنان بود که انتظاریك مالش مطبوعی ، فریاد های بوق را میشنیدم اما همچو بنظرم میرسید که پریچهر و فریدون را برای تماشا خبر میکنند . متأسفانه شوفر ماهر بود ، با غرغر و دشنام از کنارم گذشت و من از آن حال خوش بیرون امدم .

آفتاب بچشمم بیرونق میآمد ، دنیارا خالی‌میدیدم ، همچوتصور میکردم که دیگرموجبی برای زندگانی ندارم . ازآمد وشد اشخاص، تعجب میکردم وحرکاتشان بنظرم خنك و بیمعنی‌میرسید . دونفرجوان درجلو من بتأنی میرفتند و باهم صحبت میکردند و گاهی میخندیدند . از خیالم گذشت که این بیچاره‌ها یکدیگر را دوست میدارند ، از این اشتباه متأثر شدم و بزور از میانشان گذشتم ، مثل آنکه با این عمل ، میخواستم رفع اشتباه ازآنها کرده و رشتهٔ این دوستی دروغین وننگین را بریده‌باشم .

یکمرتبه متوجه شدم که نزدیك مغازه رسیده‌ام ، بدنم لرزید ، از هجوم یادگارها گیج شدم ، چشمم را پردهٔ سیاهی گرفت وخودرا در مقابل منظرهٔ هولناکی‌دیدم و رو گرداندم و بی‌اختیار بطرف بازاررفتم .

زنها بچشمم هیولاهای مهیبی میآمدند، زیر ان پردههای سیاه ومخوف، شیاطینی تصور میکردم که انسان بیچاره را با نگاههای ساحرانه تسخیر میکنند و بورطهٔ هلاکت میکشند، از نزدیك شدن بآنها پرهیز میکردم.

صاحبمنصب بلند قدی از کنارم گذشت که شبیه بفریدون بود، فکرم عوض شد و زنرا وجود لازم و مفیدی دیدم، خیال کردم جزای زشت کاری این دیوها را که بصورت مرد در آمدهاند، جز آن شیطانهای نقابدار، کسی نمیتواند بدهد! بعابرین از زن ومرد، درخیال میگفتم: بروید وتعجیل کنید، فسق ولذت پنهانی، منتظر شماست، بروید وهرچه زودتر یکدیگر را بدبخت کنید! لذت بی گناه یعنی عشق تمام، نصیب بشر نیست، تا گناه و رنج وبدبختی در کار نباشد، رضایت روح مریض و دیوانهٔ انسان حاصل نمیشود! در آن احوال، ازصمیم قلب، همه را بدبخت میخواستم. سیمهای تلفن را در هوا میشمردم و از زیادی آنها خوشوقت میشدم، آنها را شریك جرم و وسیلهٔ بدبختی بشر میدیدم. میشنیدم که پریچهروفریدون بهم میگویند: فردا ساعت ده، همینکه رفت بیرون، مثل مرغی که از قفس فرار کند، پروازمیکنم وخودمرا بهآغوشت میاندازم و قربانت میروم...

قدمها را تند کردم و ببازار رسیدم و یك طپانچه خریدم!..

☆☆☆

تصور کشتن، درتمام عمر ازخاطرمن نگذشته بود، نمیتوانستم ببینم مرغی را سر میبرند، از رفقای مدرسه که عشق بشکار داشتند. بیزار بودم و باآنها همیشه دعوا داشتم. کشتن را بهیچ علت و در هیچ

موقع ، مفید ولازم نمیدانستم و عقیده‌ام این بود که هرجا و هروقت ، قتلی واقع شده ، عقل ومنطق مغلوب حیوانیت و توحش بوده . آنکه ببازار رفت وطپانچه خرید ، من نبودم اوحیوان وجود من بود !

ناگهان سنگینی طپانچه درجیب ، بخودم آورد ، تکانی خوردم ومثل آنکه ازخواب بیدار شده باشم ، مقصود را فهمیدم ، دانستم کجا میروم وچه میخواهم بکنم ! بطپانچه دست زدم و ازسردی آهن مرتعش شدم ، اعصابم سست شد ، عرق سردی ببدنم‌نشست ، قلبم‌میزد ، باعجز و زاری بعابرین نگاه میکردم واشکم در درون جاری بود . میخواستم طپانچه را از من بگیرند و بدرد دلم برسند ، ببیچارگیم گریه کنند ، توقع داشتم پریچهر را همانطور که اول بود ، پسم بدهند . روح آلودهٔ فریدون را دوباره بهمان پاکی بسازند ، تقاضاداشتم منظرهٔ مهیب مجلس صبح را از خاطرم محو کنند و آن صفحهٔ خونین را از دفتر حافظه‌ام بکشند ، قسمت امروزرا ازطومارعمرم بردارند ویاپندم بدهند ونصیحتم بکنند بشرط آنکه قوهٔ بکار بستن پند ونصیحت را هم بمن بدهند ... نمیدانم ، کاری بکنند که این آشوب و پریشانی دل ، آرام بگیرد ، باین روح من که مثل گل سوخته پژمرده شده ، دوباره جان ببخشند . اگرهیچیك از اینها ممکن نباشد ، جانمرا بگیرند و ازاین‌بلاخلاصم بکنند . آخر من از همنوع خودم امید همراهی دارم ، میگویند ما اعضاء یك پیکریم ، پس چرا از درد من کسی بیقرار نیست ... آه که این‌مردم چه بیرحمند ، چه دل سنگی‌دارند،هیچکس‌بمن‌اعتنا نمیکند، بمن نگاه میکنند اما مرانمیبینند وهمه بفکرخودشانند ، مثل این‌است که وجود من هیچ قابل‌اهمیت نباشد و تپش دل من بیش از لرزش بال

پشه‌ای اثر نداشته باشد!

دیدم در جنگلی هستم که جمعی از حیوانات از نوع من ولی خالی از احساسات و عاطفه، بهر طرف درحر کتند! خودمرا غریب و تنها دیدم، میخواستم فریاد کنم، نزدیك بود دیوانه بشوم!..

آیا هیچ خواسته‌اید درپشت قیافه‌های آرام وساکتی که دراطراف شما روانند، آشوب وطوفان خاطرها را ببینید؟ آیا هیچوقت درعمق چشم اشخاصیکه بظاهر، آراسته وشاداب وسوگلی بخت واقبالند، دقت کرده‌اید؟ اگر حس خودخواهی دست از گریبان ما بر میداشت و میگذاشت باحوال دیگران بپردازیم وبدرد دلشان برسیم، رنج خودرا فراموش میکردیم، محنت خودمان ازیاد میرفت.

✩✩✩

چند قدم مانده بخانهٔ فریدون، ازدرشگه پیاده شدم وبا قدمهائی محکم، تا در منزل رفتم، میخواستم با همان پا داخل بشوم اما قلبم چنان سخت میزد که‌نزدیك بود ازحال بروم. سرم داغ شده بود، طپانچه را بزحمت از جیب درآوردم واز وظیفهٔ مردانگی، همت خواستم و از پله‌های عمارت بالا رفتم. حسن پیشخدمت، از قهوه خانه بیرون آمد و گفت آقا تشریف ندارند. نزدیك ظهر بود، یقین کردم فریدون در خانه است و از من پنهانش میکنند. بدون آنکه حرفی بزنم، ازپله‌ها پائین آمدم و بطرف اندرون روان شدم و بطرف‌اتاق خواب رفتم. برای اینکه زودتر بمقصد برسم، از باغچه گذشتم، سرم پائین بود و اطراف را نمیدیدم. همینکه از باغچه بیرون آمدم، صدای مادر فریدون را شنیدم که میگوید: آقا علی‌خان، گلهای مرا بنانبود لگدکنی، این

گلها بجان من بسته.

دیدن رساخانم با آن تبسم دائمی ونگاه پر از محبت، حالم را منقلب کرد. یادم آمد که او مرا پسر خود میخواند ومن اورا مادرجان خطاب میکنم. آنهمه یاد گارهای شیرین بوساطت پرداختند، نمیدانم چه پرسیدم که او گفت فریدون هنوز نیامده، چرا سراسیمه‌ای؟ مگر اتفاقی افتاده؟ آیا فریدون طوری شده! تورا بخدا بگو! بگو!! با هر جمله صدایش بلندتر میشد و چشمهایش آشفته‌تر.

خواستم جواب بگویم، گلویم چنان بهم میفشرد که اگر یك کلمه میگفتم اشك از چشمم میریخت. با دست اشاراتی کردم و بعجله ازخانه بیرون آمدم. رفتم که مبادا فریدون از در برسد، تن خونینش در نظرم مجسم شد که مادر درآغوش کشیده!... فرار کردم، هرقدر میتوانستم قدمها را تند وبلند برمیداشتم، میدویدم. ازشهرخارج شدم ومثل ظرفی که لبریزشده‌باشد، بی‌اختیار آب ازچشم وصورتم میچکید. راه صحرا را گرفتم و میرفتم، فکری نمیکردم، همینقدر میفهمیدم که دلم ازهرامیدی بریده، بی‌پناه و بیچاره‌ام، زارو نالان شدم، یادم نیست چه‌ها میگفتم و چه شکوه‌ها میکردم. نمیدانم چند ساعت در اینحال گذشت، ناتوان روی سنگی افتاده بودم. رفته رفته تکه های خیال، درخاطرم وصل میشد: یادم‌آمد برسرم چه‌آمده. بحقیقت حال خودم برخوردم ودلم بحالم میسوخت. هرچه در زندگی سختی کشیده بودم وهرچه از مصیبت‌های مشهور شنیده بودم، درنظرم مجسم میشد. ناپلئون را دیدم که از سلطنت دنیا دست برداشته است، بحبس میرود و میخندد اما وقتی زنش از او دست میکشد وپسرش را ازاو میگیرد،

قلبش میشکند و گریه میکند ، بنیان همتش از باختن گنج دنیا سست نمیشود وطبیعت را ازشکوه وشکایت خود خوشنودنمیکند اما ازبیوفائی زن خود بجان میآید ومغلوب میشود .

حکایت سزار رومی بخاطرم رسید که بدست کسی که اورا بپسری قبول کرده و در دامان خود پرورده بود ، کشته شد.سعی داشتم احساس کنم وقتی خنجر بروتوس را بر سر خود دید وباو گفت ، توهم بروتوس؟! باو چه گذشت ودر آن یك لحظه چه خاطراتی از مغز او عبور کرد .

از اینگونه وقایع ، آنچه خوانده و شنیده بودم ، بیاد میآوردم وخودرا بجای بیچارگان میگذاشتم اما هیچ از دردم کم نمیشد .

روز بآخر رسید ، خورشید در کفن پاره پاره‌ای خون آلود ، پیچیده بود و بمن میگفت : منهم بیچاره‌ام ، روی من اول سفید بوده ، حالا زرد شده وسیاه خواهد شد ! منهم گرفتار قانون طبیعتم ، این‌جذبه که بین من وعشاق است ، روزی از بین خواهد رفت ، این ذرات وجود من که امروز عاشق یکدیگرند ودورهم میگردند، ازهم جداخواهند-شد ، هرچه بهم پیوسته ناچار باید از هم بگسلد ، اما عشق باقی است وهیچ ذره‌ای ازآن خالی نخواهد بود، منتها هر کجا جذبهٔ معشوقی قوی‌تر بود ، بآنطرف رو میآورد. دنیا جمع است و تفریق یا دوستی وجدائی .

باخود گفتم. با اینحال ، پریچهر چه تقصیر دارد ، فریدون را چرا مقصر بدانم ! مگر آنها اجزای این عالم نیستند ، مگر آنها میتوانند از قانون طبیعت سر بپیچند ؟ آن کشش وتوانائی که دروجود من بوده وپریچهر را محو ومجذوب من میکرده ، ضعیف شده ، جاذبهٔ

فریدون از من بیشتر است وپریچهر بیچاره را برخلاف میل خود بآن طرف برده . آهن که میان دومقناطیس بود ، بهر طرف که قویتر باشد میرود و گناه ندارد . شاید تقصیر ازمن است که فریدون را بخانهٔ خود راه دادم وپریچهر را دچارهمچه خطری کردم . دوست رانباید درمعرض امتحان گذاشت و با طبیعت نباید بازی کرد ، انسان ضعیف و ناتوان ، درمقابل دنیا بی‌اختیار و مجبوراست . افسوس خوردم و خودمرا ازاین بی‌احتیاطی ملامت کردم اما دلم گفت عشقی‌را که باید پس پرده ودربند نگاهداشت ، ارزشی ندارد ، مهربانی محبوسی که بزنجیر اسارت بسته شده ، خواستنی نیست .

فریدون وپریچهر را درآغوش یکدیگر میدیدم وبهیچیك ایرادی نداشتم ، ازدوستی و کینهٔ هردوخالی بودم و دیگردلیلی برای زندگانی نمیدیدم ، طپانچه را روی قلبم گذاشتم وپاشنه‌را فشار دادم . حس کردم که میمیرم ، پریچهر را میدیدم که مرا درآن‌حال میبیند ودلش برایم میسوزد . هرچه فشار دادم طپانچه خالی نشد ، هرچه کردم نتوانستم گیرش را رفع کنم ، مثل این بود که آن جسم بی‌روح میداند که باید مرا آزار کند ، از غیظم طپانچه را بزمین زدم ، ناگهان خالی شد ! . .

صدای گلوله فضا را پر کرد ومن در بهت و حیرت بودم ، وقتی بخود آمدم ، جریان فکرم تغییر کرده بود ... قصد کردم پیش‌ازآنکه خودمرا از رنج زندگی خلاص کنم اموالم را تقسیم کرده باشم . با این خیال از جا برخاستم و براه افتادم ، خیال داشتم مختصری باجزاء تجارتخانه ببخشم و مابقی را بحسین برادرم که مدیر تجارتخانه بود ،

وا بگذارم اما پریچهر دائم بخاطرم میآمد و نمیگذاشت فکر کنم ، میگفت هر چه داری مال من است ! مگر آنهمه عهد و پیمانرا فراموش کردی ؟ بچه جرئت خودت را صاحب اختیار فرض میکنی ! مگر یادت رفته که هزار بار میگفتی : جان ومالم را بیك اشاره در قدمت فدا میکنم؟! شرطی در کار نبود ، حالا موقع رسیده ، زودباش مالت را نثار کن وجانت را بده ، عذری نمیپذیرم ، بهانه نیاور!.

یادم آمد یکروز که اظهار عشق و فداکاری میکردم گفت : اینکه میگوئی بچگانه است ، دروغ نمیگوئی ، خیال میکنی احساسات همه وقت همین خواهد بود اما اشتباه میکنی ، بمحض اینکه خواهش من مخالف باميل توشد ، این حرفها را فراموش خواهی کرد .

تند میرفتم و با این افکار مزاحم ، در زد و خورد بودم . همینکه خودرا در شهر دیدم ، مال ومکنت را فراموش کردم و از تصور اینکه خانه‌ام بی پریچهر خواهد بود ، نفسم در هر قدم بریده میشد ، جان از وجودم بیرون میرفت ، آهسته میمردم ، ایکاش مرده بودم . . یاد هر گوشه‌ای از خانه ، بدنم را میلرزانید ، آن مبلهای قشنگ و اشیاء ظریف که با آنهمه ذوق وسلیقه تهیه شده بود ، در نظرم صورتهای مهیبی بود که با من روبرو خواهند شد . من در آن خانه بکمترین اسباب و حتی بهر گل و برگی علاقمند بودم ، هرچه در آن لانهٔ عشق بود ، با روح من بستگی داشت . عجب این است که باوجود لیاقتی که درجمع کردن ثروت دارم دلم هیچوقت بند پول ومال نبوده ، گاهی که بحساب رسیدگی میکردم و میدیدم مبلغ هنگفتی فایده کرده‌ام ، خوشوقت میشدم اما آن خوشحالی برای نفع نبود بلکه از نتیجهٔ سعی و هوش

خودم لذت میبردم . تا پریچهر را نگرفته بودم ، مصرف دارائی را نمیدانستم چنانکه باوجود آنهمه منافع ، زندگانی سادهٔ من تغییری نکرده بود ، تنها ازاین بابت راضی بودم که هر کتابی‌را دلم میخواست میخریدم ولی چون بیش از آنچه میتوانستم بخوانم ، برای تجمل ، کتاب جمع نمیکردم ، هوس خواندن باعث مخارج گزاف نمیشد .

آنروز که در آستان عشق پذیرفته شدم ، دانستم که زروسیم برای نثار درپای معبود است ، ازآن ببعد ازثروتم فایده میبردم ، هریك تومان که بمیل و خواهش پریچهر مصرف میشد ، برای من لذتی بود که هیچ مقدار پول باآن برابری نمیکرد . من بکمترین اسبابی که درآن خانه بود،پابند وعاشق بودم ، هرچه نظر و دست پریچهر برآن گذشته و گوشه‌ای ازخاطر او را مشغول کرده بود ، ازاجزاء عشق من‌محسوب میشد ومقدس ومحبوب بود . آن منزل ، نگارخانه‌ای بود که همه‌جا عکس معشوق را میدیدم . در آن آشفتگی بنظرم میآمد که صورت پریچهر از همه‌جا محوشده ، روح اوازآن خانه فرار کرده ، اشیاء همه مثل جسدهای بیجان، سرد و وحشتنا کند ، باچشمهای مرده خیره بمن نگاه خواهند کرد . ازاین منظره میترسیدم و بخود میلرزیدم ، گوئی بدنم زخم بود ، ازحرکت درلباس متأثرمیشدم .

بخودم دل دادم و گفتم این‌چند دقیقه محنت ، قابل تأمل است ، بمحض رسیدن بخانه ، وصیت خودرا مینویسم وبرای برادرم میفرستم وخودمرا روی همان نیمکت و در همان اتاق گرد پشت گلی رنگ که وقتی لانهٔ عشق ما بود ، هلاك میکنم ...

تحمل آن‌چند دقیقه‌محنت‌برایم جان کندن بود ، کجا میدانستم

که این وجود بدبخت ، روزها وماهها وشاید سالها دچارسخت‌ترین درد وعذاب روحی وجسمی خواهد شد!..

✡✡✡

بسرعت قدم افزودم که مبادا عزمم ضعیف بشود ، باتمام قوا هر نوع فکری را ازخاطر دور میکردم تا بخانه رسیدم . بمحض اینکه در زدم ، باز شد ، اسمعیل نوکر پشت درمنتظر بود ، پرسید ، آقا این‌وقت شب کجا بودید ، دیگر چیزی بصبح نداریم ، ای وای چرا رنگتان پریده ، صورتتان چرا خونی‌است ، لباستان خاکی شده ، نکند گرفتار دزد شده باشید ؟ خدا رحم کرده !

جواب این سؤالات و حرفها را با آه‌های درونی میدادم منتها اسمعیل نمیشنید . گفت دیشب یکنفر را در کوچهٔ خودمان زخم زده‌اند . . .

من درپای عمارت بیحرکت ایستاده بودم وخیره باو نگاه میکردم، جرئت بالا رفتن نداشتم ، شاید اسمعیل خیال کرد دیوانه شده‌ام ، بازویم را گرفت و گفت : چرا بالا نمیروید ؟ خانم هنوز نخوابیده ، منتظر شماست . از شنیدن این خبر ، قلبم لرزید . اگر کمك اسمعیل نبود ، نمیتوانستم از پله‌ها بالا بروم . اقرار میکنم که این اضطراب از شوق بود ، مست نشاط شدم ، گذشته درنظرم دور رفت ومحو شد . یقین کردم خطائی‌نشده ، فریدون راست میگفت، او وپریچهرمرا مثل‌جان شیرین دوست دارند وبمن خیانت نمیکنند .

هنوز داخل سرسرا نشده بودم ، آن حال خوش مثل برقی که درشب تارلبخند بزند ، گذشت ودرونمرا تاریکی‌غم وپریشانی‌فراگرفت،

رشك وحسادت صفای دلم را برهم زد، تکبر وخودپسندی، نهال‌سعادتم را سوخت، میگفتند: باوجود تو با اینهمه خوبی و قشنگی، چرا پریچهر باید بدیگری دل ببندد، چه جنایتی! مبادا این گناه او را ببخشی، مردم چه خواهند گفت!

✩✩✩

در آئینهٔ سرسرا از خودم وحشت کردم، قیافه‌ام بکلی عوض شده بود، دیدم گریه میکنم، روی پیشانی ودراطراف دماغم، زخمهائی بود که یادم نمیآمد چه وقت شده، حیفم آمد آن منظره را تغییر بدهم، خواستم پریچهر مرا بهمان حال ببیند تا پس‌ازمرگم دلش بسوزد.

پشت اتاق خواب رفتم ودستم را روی دستگیره گذاشتم اما قوت پیچاندن نداشتم. برای آنکه خودرا تقویت کرده باشم حالت خشم و غضب گرفتم و بهمان صورت داخل شدم.

چراغها میسوخت، پریچهر همان پیرهن خوابی‌را که روز پیش برایش آورده بودم، پوشیده بود. سفیدی سینه وبازوهایش، مثل‌سپیدهٔ صبح، دل میبرد. یك پهلو روی تختخواب دراز کشیده و صورتش بطرف من و یکپایش از لحاف بیرون بود، پائی که من همیشه بچشم میگذاشتم. عکس مرا که در قاب نقرهٔ کوچکی بود روی بالش من گذاشته و یکدست گردآن حلقه کرده بود. موهایش آشفته وپریشان بهرطرف موج میزد، هیچوقت پریچهر را باین زیبائی ندیده بودم، ترسیدم و دلم فروریخت.

خواب بود یا بیدار نمیدانم، چشمهایش بسته بود. جلوتر نرفتم وایستادم، میدیدم مقصود زندگانی یعنی عشق و آرزو، یکقدم با من

فاصله دارد ، اگر دست دراز کنم میرسم ، دردل مینالیدم که ای خدا ، زنجیر دشمنهای عشق‌را از گردن من بردارو آتش محبتم را سوزان کن، نگذار صدای حسادت و کینه و تکبر ، بگوش من برسد ، خدایا غیرت وشرافت وهرچه را دارم ازمن بگیر وتنها عشق را برایم باقی بگذار ، ای خدا بگذار پریچهر را دوست داشته باشم ، دیگر از تو چیزی نمیخواهم .

پریچهر حرکتی کرد و صورتش را روی عکس من گذاشت ، بی‌اختیار شدم و رفتم که خودم را بپایش بیندازم ، بگویم معبود من ، هرچه میخواهی بکن بشرط اینکه بگذاری من‌عاشق توباشم ، تقاضای دیگری ندارم . چشمش‌را باز کرد و سرد و ساده گفت علی چقدر دیر آمدی ؟ بروخودت را بشور وبیا بخواب .

جوابی نگفتم ، اوهم‌حرفی‌نزد وخوابید. ازاین‌سردی وبی‌اعتنائی، بجان آمدم . دستم رفت که طپانچه را از جیب بیرون بیاورم ، یادم آمد که وصیت‌نامه ننوشته‌ام .

برخاستم و باتاق تحریررفتم ، خیال اولم این بود که پریچهر را از ارث محروم کنم اما دیدم آخرین‌تسلی من این‌است که بعدازمرگم دل پریچهرهمیشه بسوزد وشاید روزی پشیمان وشرمنده بشود نوشتم:

پریچهر بیوفایم ، من رفتم ، اگر راحت تو درنبودن من است ، نیست شدم ، باعشق تو ازاین دنیا میروم .

بیاد آن روزگار خوش ، آنهمه مهر و صفا ، آن دقایق روحانی وآن لذتهای‌آسمانی که تو بمن چشاندی ، شکستن عهد را بتو میبخشم ودر این دم‌آخر ، از خداوند استغاثه میکنم که تورا عفو کند چراکه

دراین یك روز ، من بقدر گناه صد مثل تو رنج بردم و یقین دارم خدا تمنای مرا قبول خواهد کرد .

در آن دنیا چشمم براه تو خواهد بود ، بیا که آنجا باهم باشیم ، آنجا سراسر عشق ووفاست ، خیانت و بیوفائی نیست . . تمام ثروتم را بتو میبخشم اگر خواستی ، سی هزار تومان بحسین برادرم و ده هزار تومان باجزای تجارتخانه بده . علی فدای توشد .

دلم میخواست پیش از مردن ببینم از خواندن این کاغذ ، چه حالی به پریچهر دست میدهد . انتظار داشتم از در بیاید و این نوشته را بخواند .

قلم را روی میز گذاشتم و طپانچه را امتحان میکردم که مثل آندفعه لجاجت نکند . در بازشد و پریچهر با دهانی خندان وارد شد و بگردنم آویخت ، گفت علی جان باید اول مرا بکشی ، بعد خودت را ، اما توخیال داشتی مرا تنها بگذاری و بروی ؟ تف بتو! . .

تقلا میکردم که خودمرا ازدستش خلاص کنم ، در آن کشمکش ، طپانچه را با گوش خود محاذی کردم و بپاشنه فشاردادم ، صدای گلوله بلند شد ومن خودم را فراموش کردم . یکبار متوجه شدم که پریچهر مرا در بغل گرفته وآهسته میگوید « علی جان بیگناهم ، علی بدبختم ! خدا بمن رحم کرد ، دلش بحالم سوخت ، اما من بدم ، لعنت باین طبیعت کثیف من ! علی جان ، من از تو بدبخت ترم ، چرا مرا نکشتی ؟ من از همه کس بدبخت ترم ، از دلم خبر نداری ! »

فهمیدم که هنوز نمرده ام و این حرفها را میشنوم . پریچهر گریه میکرد ، گفتم گریه نکن ، طوری نشده ، اما چرا نگذاشتی خودم را

بکشم ، چرا زیر دستم زدی ، تو که با من اینهمه دشمن نبودی ! مرا کشید و باتاق خواب برد و روی نیمکت انداخت ، پس‌از آنکه مدتی بمن نگاه کرد ، دربغلم افتاد و زارمیگریست، سیل اشکمان درهم شد .

✿✿✿

خستگی جسمانی و تاثرات طاقت فرسای روحی ، عزت نفس و غیرت را درمن کشت ومغلوبم کرد،ازاین بی‌حسی لذت‌میبردم ، معشوق در کنار من بود و من در آسمان .

فردا ظهر ، وقتی بیدارشدم ، دیدم پریچهر لباس پوشیده وبالای سرم نشسته، گفت علی‌جان پاشو، زودباش‌همین امروز باید برویم سفر. از شنیدن این مژده بندهای گران ازجانم برداشته‌شد، از زندان درد و رنج آزاد شدم ، خیال کردم اگر بمن علاقه نداشت ، دست ازدیگری نمیکشید ونمیخواست بامن تنها باشد ، یقین کردم خطائی نشده. خودم را از آن تصورات شوم ، ملامت کردم و از روی پریچهر و فریدون ، شرمنده شدم . در هر نفسی بر سر زبانم بود که بپرسم دیروز در خانهٔ فریدون چکار داشتی ؟ میترسیدم جواب ، موافق دلخواهم نباشد ...

برخاستم ولباس پوشیدم وحاضرشدم. معلوم شد اسباب سفر مهیا شده و بخراسان میرویم .

پریچهر ، در نگاه و احوال من میدید که سؤالاتی دارم ، گفت علیجان میدانم که دلت شور میزند ، میخواهی قصهٔ دیروز را برایت بگویم . وقتی در راه تنها شدیم ، شرح حال را برایت خواهم گفت ، خاطرت بکلی آسوده خواهد شد ، مطمئن باش . من در تعقیب خیالات خودم ، آهسته گفتم : پس خوب است قبل از حرکت ، از فریدون

خداحافظی کنیم . پریچهر تبسم محزونی کرد و گفت فریدون را باید فراموش کرد ... ساکت شدم .

پریچهر نگاهی پر از ملامت بمن کرد و گفت علی چرا حالت تغییر کرده ، مگر من برای تو کافی نیستم ؟ منکه مال تو باشم دیگر چه احتیاجی بدیگران داری . در آغوشش کشیدم وسرم را در سینه‌اش پنهان کردم . از دیدن دنیا وحشت داشتم . چشمم را بستم و باو پناه بردم . قلب پریچهر بشدت می‌تپید ، خیال کردم از تصور سستی عشق من ترسیده ، خوشوقت شدم . کاش در آن لحظه میدانستم که زدن آن دل، دراثر چه احساساتی است . اگر یك چشم زدن ، درون آن ورطهٔ تاریك برمن روشن میشد ، اینهمه از روزگار محنت نمیبردم . افسوس که بعمق این چاه بی ته وبن که آنرا دل میگوئیم ، چشم پندار هم نمیرسد .

بطرف خراسان میرفتیم، اسمعیل نوکر و گامن،سگ باوفایم را همراه بردیم . بهترین کالسگه هارا کرایه کرده بودم . داخل کالسگه‌را پریچهر با پتوها و بالشت‌های قشنگ ، نرم کرده و همه‌جور خوراکی ومشروب تهیه دیده بود .

بهترین روز زندگانی من آنروز اول بود که درفضای تنگ آن کالسگه گذشت، بهم چسبیده بودیم ومتصل بهم فشار میدادیم . پریچهر درآغوش من خوابش میبرد . گوئی دنیارا از من گرفته و دو باره بمن بخشیده باشند .

فکر فریدون، اغلب درخاطرم انقلاب میکرد اما هردفعه باذوق والتهاب عشق،خودمرا ازآن گرفتاری ، خلاص میکردم.دلم میخواست

پریچهر هم از آن واقعه حرفی نزند تاشاید بکلی فراموش بشود . میرفتیم وخوش بودیم .

ولی چون اول دشمن سعادت وبرهم زن عشق ، خودمانیم ، خیال کردم که اگر ازواقعه سؤالی نکنم بغیرت وشرافتم برمیخورد. موقعی بدست آوردم و گفتم بنابود وقتی تنها شدیم قصهٔ آنروز نحس را برایم بگوئی وازاین فکر کشنده خلاصم کنی،هیچ میدانی چه باری برخاطرم نشسته ؟

پریچهر آهی کشید و گفت چه خوب بود که آن قصه‌را فراموش میکردیم ، میترسم اگر بگویم اوقاتت تلخ بشود . گفتم هرچه بوده بگو .

گفت حرفی ندارم اما گفتن من دوشرط دارد، یکی آنکه بعدها دراینخصوص صحبتی نکنیم ، دیگر آنکه هرچه شنیدی غصه نخوری. گفتم شرط اول را قبول میکنم وهرقدر بتوانم سعی‌میکنم غصه نخورم. باز گفت شرط سومی این است که پریچهرت را بیش از همیشه دوست داشته باشی ، آیا قول میدهی ؟ چه حرفی میزنم ! مگر علی میتواند غیراز پریچهر دیگری را دوست داشته باشد !. آدمهای نجیب ، مثل‌تو یکمرتبه بیشتر درعمرشان عاشق نمیشوند ، اما چه لذتی میبرند ، چه خاطر آرامی دارند ، عشق آنها آسمانی است . من این‌چیزهارا خوب میفهمم . علی‌جان ، دلت بحال آن بیچاره‌هائی که دائم گرفتار تشویش واضطراب شهوتند بسوزد، آن دلهائی که هر آن درپی چیدن گل‌تازه‌ای هستند ، از خارهای جفا همیشه پاره‌پاره و خونینند . خوش بحال تو ، هر کس مثل تو فطرتش پاك باشد ، خوشبخت است .

درباطن ، بخود بالیدم و مغرور شدم اما روی سخن پریچهر با خودش بود ، منتها فهم کوتاه من ، بعمق دل پیچ درپیچ او میرسید .

مثل اینکه هیچ صفتی نیست که معایبی نداشته باشد ، قلب پاك تصور بدی نمیکند و گول میخورد ؛ چشم صدیق ، کجی و ناراستی نمیبیند و بچاه میافتد ...

دیدم پریچهر فهمیده که من از فریدون بهترم و از خوبی من برقت آمده ، آنقدر خوشوقت شدم که حدی بر آن نبود . وقتی مرد بتواند در مقابل معشوق ، میان سایرین سرافرازی کند ، چنان است که زنجیر اسارت را از گردنش برداشته باشند ، ازقید وآشوب ودغدغهٔ خاطر خلاص میشود .

پس‌از مدتی رازونیاز ، پریچهر گفت : تقصیر تو بود که فریدون را بامن آشنا کردی،چند روز پس‌از آنکه اورا بخانه آوردی ، پیش‌بینی کردم که دوستی شما بریده میشود ، از نگاههای فریدون فهمیدم که خیالش با من پاك نیست ، دلم لرزید ، میگفتم خدایا چه خواهد شد ! دو سه دفعه خواستم مطلب را بتوحالی کنم ، گفتم شاید خودش منصرف بشود ورشتهٔ الفت شمارا نبرد تاآنکه یکروز بمن اظهار عشق کرد اما بیچاره خودش هم خجالت میکشید ، چکند تقصیراوهم نبود ، دل آدم که همیشه بفرمان خودش نیست...

نزدیك بود روح از قالبم پرواز کند ، دیدم تحمل شرح قضیه را ندارم . گفتم زود بگو آخرچه شد ، آنروز برای چه بخانهٔ او رفتی ؟ گفت آنروز رفته بودم آب پاکی بدستش بریزم و نصیحتش بدهم . قدری فکر کردو باز گفت : از آنروز میان ما بریده شد ، یعنی فریدون

فهمید که اصرارش فایده ندارد . من میخواستم طوری باشد که دوستی شمابجابماند ، خدانخواست ، توآمدی ومرا درآنجا دیدی . امانمیدانی بفریدون چه گذشت ، چیزی نمانده بود دیوانه بشود ، ازاضطراب یااز خجالت ، کاغذ تورا باز نکرد . خواستم بگیرم وبخوانم ، نگذاشت . راستی باو چه نوشته بود ؟

گفتم ده هزار تومان از پول خودم بفریدون بخشیده‌ام .

رنگش سرخ شد و ابروانش را درهم کشید ، گفت علی‌تو زیادی خوبی ، اینهمه خوبی مرا آزارمیکند ، من از اینطوراحساسات رقیق ، بدم میآید ، تورا برای خوشگلیت دوست میداشتم اما حالا میبینم که خوبی تو مرا اسیر وبنده میکند ومن ازبندگی خوشم نمیآید .

درآنوقت،درست نمیفهمیدم چه میخواست‌بگوید . پس‌ازاندکی سکوت ، گفت : فریدون خیالش این بود که بیاید پیش تو و هرچه شده‌برایت نقل کند ، من‌نگذاشتم چون هرچه‌میگفت توباور نمیکردی وممکن بود چیزهائی بگوئی که بشرافتش بربخورد . شاید کار بجای بد میکشید ، همین‌طور که گذشت بهتر بود .

گفتم افسوس میخورم که چرا فریدون را نکشتم ! با اضطراب پرسید که مگر دوباره او را دیدی ؟ تفصیل را برایش حکایت کردم ، با نفرت و وحشت گفت : من تورا آدم کش نمیدانستم ! بدان که اگر فریدون‌را کشته بودی ، دیگر‌دوستت نداشتم ، آدم کش را که نمیشود دوست داشت !

حمایت پریچهر از فریدون ، خاطر مرا منقلب کرد . بخشونت گفتم معلوم میشود توهم نسبت باو بی‌علاقه نبودی ! گفت : هر کس

اظهار دوستی بکنند ، در دل آدم جا میگیرد ، مگر نشنیده‌ای دل بدل راه دارد اما اتفاقاً من بفریدون علاقه‌ای ندارم ، مقصودم این بود که تو نباید آدم کش باشی ، همچه کاری از تو دور است . گفتم اما وقتی میخواستم خودم را بکشم ملامتم نکردی؟!

جوابی نداد و هر دو ساکت شدیم ، دلم از پریچهر سرد شد و خودم را کنار کشیدم که باو نخورم . یکروز باینحال گذشت ، میرفتیم و بافکار پریشان خود مشغول و ببیچارگی خود گرفتار بودیم . اما چه سخت میگذشت !

آتش کینه‌ای که نسبت بفریدون و پریچهر در خاطرم شعله‌ور بود ، آرام شد و بجای آن ، غم سیاهی آمد . از تنهائی وحشت کردم ، میخواستم به پریچهر پناه ببرم ، حس نخوت مانع میشد . وقت غروب بود ، آن موقعی که خیالات شوم ، مثل حیوانات مهیب ، ازغارها بیرون میآیند و بانسان حمله میکنند . شاید پریچهر احوال مرا حس کرد یاآنکه خودش هم مثل من دچارحزن غروب بود و ملجأی میجست ، درچشم من نگاه کرد و خندید و مرا هم بخنده درآورد . همدیگر را درآغوش کشیدیم و ازخیالات آشفتهٔ خود درسینهٔ یکدیگر پنهان شدیم و دیگر تاصبح از هم جدا نشدیم . قرار شد گذشته را فراموش کنیم ، عشق و زندگانی را از سر گرفتیم وحال‌خوشی داشتیم . راست است که رشتهٔ دوستی از دوباره گره خوردن ، نزدیك میشود اما نقطهٔ ناهمواری بیادگار ، باقی‌میماند .

☆☆☆

یك فرسخ مانده بود که به.. برسیم. جلوهٔ صبح بزم مارا روشن

کرد ، چشم طبیعت بر بساط رنگین ما افتاد وحسد برد .

دیدم کالسگه باسرعت غیرمعمولی‌میرود ، چنان تند میرفت که نزدیك بود ازهم بپاشد ، فریاد زدم اسمعیل چکارمیکنید ، مگرسورچی دیوانه شده ؟! سرش را بر گرداند که جواب بگوید ،صدای چند گلوله بلند شد ، اسمعیل نو کر و سورچی هردو افتادند ، کالسگه چندقدمی رفت و ایستاد ، اسبها هم تیرخورده بودند و رویهم غلطیدند ، ناگهان درجلو چشم ما برقی زد ، گلوله‌ای ازدو بدنهٔ کالسگه گذشت ! پریچهر بمن چسبیده بود و میلرزید ، سرم را از دریچه بیرون‌آوردم . . . دیدم دونفر غول بیابانی ، سرهایشان در دستمالهای سرخ بسته ، باریش‌های بلند سیاه ، تفنگ بدست بطرف ما میدوند . تا مرا دیدند ، نشستند وقراول رفتند . سرمرا ازدریچه برداشتم وعضلاتم را برای خوردن گلوله بهم فشردم اما تیری درنرفت . نزدیك شدند وبالهجهٔ ترکی‌مخصوصی، فریاد میکردند پیاده شو!.

دیوانه وار اسبابها را رویهم میریختم و در هر گوشه طپانچه را میجستم ، از پریچهر پرسیدم ، گفت نیاوردم !.

میخواستم از کالسگه بیرون بیایم ، نمیگذاشت . هر طور بود خودم را از چنگش خلاص کردم و پائین آمدم ، بدزد ها گفتم چه میخواهید ، برای چه بما حمله کرده‌اید ! بترکی شکسته بسته فحش میدادند وتهدید میکردند . از لهجه‌شان فهمیدم که ترکمنند . در این ضمن دونفر دیگرازهمان جانوران از آنطرف کالسکه رسیدند و دورمرا گرفتند ، در جواب هر کلمه که میگفتم یك ته تفنگ یا مشت و سیلی میخوردم ، دست وپایم را بستند . یکی میگفت بگذار شکمش را پاره

کنم ، دیگری بشوخی میگفت بگذار با یك گلوله خلاصش کنم که راحت تر بمیرد بالاخره گفتند پاره پاره‌اش میکنیم که ثواب داشته باشد .

پریچهر را نیمه‌جان از کالسگه بیرون آوردند ، یکی که بسایرین ریاست داشت و اسمش سردار بود ، گفت این زن مال من است ! من بی‌اختیار بنای فحاشی را گذاشتم . دوسه مشتی بسرم زدند که گیج شدم . پریچهر بیهوش شد ، خیال کردم انشاءالله مرده‌است ، چون یقین داشتم که خلاصی ازچنگ آن حیوانات ، ممکن نیست !

اسبابهارا از کالسگه بیرون آوردندوروی یك اسب کالسگه که زنده بود ، بار کردند . اسمعیل وسورچی را هم که درشرف موت یامرده بودند ، لخت کردند . دیدم چشمهای پریچهر باز شد ومرا صدا زد . گفتم دل داشته باش؛ خدا بزرگ است ! سردار خنجر را بروی من کشید و گفت بزن من حرف نزن که دلت را بیرون میآورم !

قرار براین شد که مرا بکشند . سردار گفت من گوشهایش را میبرم ، دیگری گفت من شکمش را پاره میکنم . تمهیدی بخاطرم رسید ، گفتم من از شهر اسلامبول و مثل شما اهل سنتم ، اگر مرا بکشید ، روز قیامت عمر از شما شفاعت نخواهد کرد ! چون ترکی حرف میزدم و کت و شلوار شکاری داشتم و کلاهم پوست بیمقوا بود ، حیله ام گرفت . سردار پرسید چکاره‌ای ؟ گفتم تاجرفرشم و بمشهد میروم ، ما را نکشید ، پول میدهیم و خون خودمانرا میخریم . گفت چقدر پول همراه داری ؟ هرچه اسکناس داشتم بیرون آوردم ، قریب ششصد تومان بود ، از دستم گرفت و درجیب گذاشت . دیگری که از

همه مسن‌تر بود، بسردار گفت یا پول یازن را بمن بده! چند فحش ویك شلاق ازسردار خورد ودرعوض، لگد محکمی بمن زد و گفت این سگ هم اسیر من است! هزار تومان میگیرم تا آزادش کنم، سهم من ازقسمت شما همه بهتر شد!

اموال را آن دونفر دیگر بردند.

سردار، گامن یعنی سگ عزیزم را باطناب بلندی بزین بست و پریچهر را بترك گرفت. مرا آندیگری در جلو اسب خود انداخت و براه افتادیم. پس از نیم فرسخ، آندو نفر دیگر که اسباب همراه داشتند، از ما جدا شدند واز راه دیگر رفتند.

هر دفعه که من کمی آهسته میرفتم، شلاق و فحش میخوردم. معلوم بود که از بیراهه میرویم، از دره و تپه های سخت میگذشتیم. سردار، اغلب آواز میخواند و گاهی با پیرمرد، صحبت میکرد. پیر گفت اگر هزار تومان نگیرم، میدهم این سگ را پسرهایم ریز ریز کنند. گفتم تو وسیله فراهم کن که کاغذ من بتهران برسد، هزار تومان‌حاضر است.ضمناً بسردار گفتم‌تو برای زن،چقدر پول‌میخواهی؟ خنده‌ای کرد و گفت من این حوری را بده هزار تومان هم نمیدهم. گفتم من پانزده هزار تومان میدهم. از شنیدن این حرف، تردید مزاحمی در ذهنش ایجاد شد و برای اینکه جواب مرا ندهد، زد زیر آواز.

پیرمرد، بنای فحاشی را بمن گذاشت، میگفت باید سرخودت را هم پانزده‌هزار تومان بخری! دراین ضمن، پای من بسنگی خورد وافتادم. ازشدت درد نمیتوانستم برخیزم، فحش وتهدید پیرمرد ثمری

نبخشید . از اسب پیاده شد و با شلاق بسر ومغز من میکوبید . از این ذلت بجان آمدم،دردم فراموش شد، برخاستم وچند مشت محکم بسرش زدم ! سردار میخندید و پیر را مسخره میکرد . پیرمرد خنجرش را کشید وبسمت من آمد . پریچهر فریاد میکرد ، سردار گفت قلیچ چه میکنی ؟ هزار تومانی را میخواهی بکشی ؟ دست پیرمرد در هوا خشك شد .

سردار پیاده شد و پریچهر را بزمین گذاشت ، گفت اینها همه از چربی درست شده اند ، زودخسته میشوند وباید استراحت بکنند . ضمناً بصورت پریچهر خیره شد ، گفت قلیچ تماشا کن، چشمهایش چهرنگ است ! موهایش برنگ کاه است، درهمهٔ صحرا کسی همچه زنی ندارد ، از هزارتومان تو بهتراست! سرش را نزدیك برد که پریچهر را ببوسد، من بی اختیار شدم و مثل سبع حمله کردم ، یك دستش را با خنجر نگاهداشته بودم و با دست دیگر بسر و کول هم میزدیم . مدتی این زد وخورد طول کشید ، قهقههٔ قلیچ و ضجه‌های پریچهر و پارس گامن مرا تشجیع میکرد ، از زور خودم متحیر بودم ولی حس میکردم که همهٔ قوای خودرا بکارمیبرم واگر پیرمرد بکمك او بیاید ازپا درخواهم-آمد ، خودم را کشته میدیدم . در این اثنا فریاد وحشتناك و دلخراش پریچهر، ما هردو را متوجه کرد . میگفت علی‌جان ، مرا برد ! خدایا بدادم برسید ، گریبان یکدیگر را رها کردیم و دیدیم قلیچ ، پریچهر را در جلو خود روی اسب سردار نشانده و در شرف حرکت است ! بطرف او حمله کردم ، اسبش را شلاق زد و تاخت کرد ، گامن هم که خود را از بند رها کرده بود ، بعقب آنها رفت . من مثل دیوانه ها

بدنبالش میدویدم ، سردار بر اسب قلیچ سوار شد و مثل باد میرفت . من از نفس افتادم ، پس از چند دقیقه ، آنها در پشت تپه‌ای ، از نظر پنهان شدند .

✡✡✡

خاك بیابان را بسر میریختم و فریاد میکردم ، چه بگویم ، آن احوال ، گذشته و کیفیت آن ، از نظرم محو شده ، بفرض آنکه الان در آنحال بودم ، آیا میتوانستم تشبیهی پیدا کنم که شدت آن سختی را خواننده احساس کند ؟ یقین دارم که از بیان حال ، نه تنها نمیتوانم مقصود را ادا کنم بلکه در شما اثر معکوس خواهد کرد . اگر بگویم اعصابم را بامنقاش بیرون میکشیدند ذهن شما متوجه دردهای جسمانی میشود ودر نظر میگیرید که درد،وقتی سخت بود، میکشد وخلاص میکند، پس چون من نمرده‌ام ، لابد رنجم خیلی سخت نبوده . اما سخت‌جانی روح بیش از اینهاست و هر درجه از محنت را تحمل میکند . از آسمان بلند سفید روزی و نیکبختی ، بعمق ورطهٔ سیاه روزگاری میافتد ، کوههای درد بر آن میگذرد ، در سیل اشك غوطه میخورد وهنوز برای بردن بار محنت های بزرگتری ، زنده است . جسم ما ظرف کوچکی‌است که از اندك ناخوشی ومشقت ، لبریز میشود ، ظرفیت بدن حدودی دارد و حتی با مشق و ریاضت هم از آن حد نمیتوان تجاوز کرد ، اما وسعت روح ، آنقدر زیاد است که همهٔ رنج این جهان در آن جا میگیرد .

حواسم مختل شده‌بود ، آنچه یاددارم میدیدم درزیر زمین و آسمان، هرچه هست حتی سنگریزه‌ها میرقصند وشادی میکنند ، منهم بی اختیار

جست وخیز میکردم و دورخود میچرخیدم و بفریاد بلند میخندیدم. شاید آن منظره از تابش آفتاب و گرمی هوا بود ، در آن حال ، تموج هوا را که ازنور وحرارت تولید میشود ، بجای رقص وعلامت خرسندی طبیعت میگرفتم و دیوانه‌ای بودم ، خیال میکردم که سنگهای بزرگی بپایم بسته‌اند ، پریچهر در جلو میرود و من هر قدر زور میزنم باو نمیرسم ، فریاد میکردم و سر و صورتم را باناخن میخراشیدم. نمیدانم چه مدت در این احوال بودم ، وقتی بهوش آمدم ، خودم را در نیزار انبوهی دیدم ، نصف تنم توی آب بود. حافظه، این دشمن لابه ناپذیر که محنت های گذشته را علی رغم ما تجدید میکند و ما را هزاران بار بکشیدن غرامتهای پرداخته وا میدارد ، باز یادم آورد که من کیم و در چه حالم ، فکر کردم ودانستم که جزمردن ، هیچ انتظاروامیدی نیست ، باید بمشقت بمیرم..

منکه دو سه روز پیش ، برای خود کشتن حاضر بودم ، در آن حال ، چنان ازمرگ میترسیدم که هیچ بلائی را سخت‌تر از مردن تصور نمیکردم! میخواستم زنده‌باشم و درپی پریچهر بروم ، همهٔ دنیا پریچهر شده بود ، نمیتوانستم دست ازدنیا بردارم. چینهای آب جوی ، زیرشعاع آفتاب ، بنظرم گیسوان پرتاب پریچهر میآمد ، بی‌اختیار درجوی رفتم وچینهای آبرا بوسه میزدم و از آب دیده‌تر میکردم.

آنقدر ضعیف شده بودم که دیگر نه درد بدنی داشتم و نه رنج روحی. مست تخیل بودم ، پریچهر را میدیدم که بر پشت یکدسته کبوترسفید ، دراز کشیده در آسمان گردش میکند ، منهم پرواز کردم وخودم را باو رساندم و پهلوی اونشستم. چیزی نگذشت ، فریدون‌هم

خندان ومهربان ، آمد وروی تخت نشست ، مثل آنزمان های خوشی، مجلسمان پرازمحبت وسرور بود ..

✡✡✡

نمیدانم بعد چه شد ، یکمرتبه چشمها را باز کردم وعالم غریبی دیدم ، پریچهر بالای سرمن ایستاده بود و بمن نگاه میکرد ! گوشم نمیشنید ، اما خیال کردم که میگفت : ببین بمن چه گذشته ، رنگم چقد زرد شده ، زیبائی ولطافتم رفته ، چشمم از گریه سرخ شده ، چه رنجها بردم وچه شکنجه‌ها کشیدم اما هرطور بود فرار کردم و عشق وعصمتم رابرای تونگاه داشتم . شبها تاصبح نخوابیده وروزها تاغروب در بیابانهای سوزان گرسنه و تشنه در پی‌تو میدویدم ، از ترس آنها واز وحشت جانور ، این قلب ضعیف من آنقدر تپیده که مشتی‌خون شده! اینهمه درد و زحمت ، از بد گمانی تو بمن رسیده ، آیا باز در وفای من شبهه داری ؟ آیا بااینحال باز دردلت خال سیاهی برچهرهٔ من مانده ؟.. مرا با این شکل و صورت بپذیر، بیش‌از پیش‌دوستم بدار، من پریچهر باوفای توام ، من کنیز توام ، روحم همان است اما صورتم عوض شده ، تقصیر ازمن نیست . . .

رفته رفته بخودآمدم وحس کردم که یکی بدنم را میمالد ، بهوش آمدم و حقیقت را دیدم ؛ سیاهی قوی هیکل با کلاه و لباس ترکمن ، نشسته بود و اعضاء مرا آهسته میفشرد ، زنی بالای سرش ایستاده بود ونگاه میکرد ، سرش در دستمال قرمزی پیچیده ، رنگش زرد و تیره وچشمهایش بشکل بادام بود .

مرد سیاه ، بترکی پرسید میتوانی چیزی بخوری ؟ گفتم چه

لازم ، تو که مرا زنده نخواهی گذاشت. گفت نترس من ترکمن نیستم ، شیعهٔ مرتضی‌علیم. دستش را گرفتم و بوسیدم. سیاه‌زشت ، بنظرم فرشتهٔ آسمان آمد.

آب ونانی بحلقم کردند ، جائی گرفتم و ماجرا را برای آنکه آن زن‌هم بفهمد، بترکی برایشان حکایت کردم، هردو گریه میکردند، سیاه یکدسته اسکناس از جیبش درآورد و دو دستی پیش من گذاشت ، گفت این پول مال شماست ، همانست که ترکمن از شما گرفته ، من مال دزدی نمیخورم ، این اسب سفید هم مال همان ترکمن‌است وبشما میرسد. سوار بشوید که باهم بشهر برویم. هراسان پرسیدم که مگرتو پریچهر را دیدی ؟ گفت نه ، ماآن ترکمن جوان را که نشانی میدهی دیدیم،در بیابان افتاده ومرده حالا میفهمم که پیرمرد درسرتاخت، تیری برایش انداخته و رفته. یقین داشتم که از غارت میآید ، توی جیبش این اسکناسها را پیدا کردم و اسبش را که کنار کشته ایستاده بود ، گرفتم و دادم گل بهار ، همین زن من ، سوار شد. اتفاق خوبی افتاد چون اسبمان خسته و وامانده بود ، ازدیشب تا بحال من واین دختررا به پشت گرفته وجانمان را نجات داده. پرسیدم از کجا نجات داده ؟ گفت سر گذشت ما دراز وخلاصه‌اش اینست.

☆☆☆

«من‌نوکر فضلعلی‌خان سرتیپ فوج شاهسونم ، اسمم جهانشیر- است. پارسال بافوج رفتیم استراباد، چندروز بعد،سرتیپ مأمورآق‌قلعه شد. یك شب ترکمانها بماشبیخون زدند، تاصبح دعوا کردیم ،همینکه هوا روشن شد ، دیدیم چهارطرف مارا محاصره کرده اند. باز یکی دو

ساعت جنگ کردیم، بیست سی نفر سرباز کشته شده بود ، سرتیپ گفت باید تسلیم شد چاره نیست کمك نمیرسد . آمدند ودستهای مارا به‌پشت بستند. چهار روز راه رفتیم، دربین راه، سربازها را به ابه ها میفروختند. روزچهارم سرتیپ ومرا به‌ابهٔ سردار پلنگ پدراین‌دختر آوردند ،سرتیپ را روزها میفرستادند عملگی ، مرا مهتر این اسب کردند . این اسب در ترکمن معروف است ، میگویند هزار تومان میارزد ، سردار اینرا از جانش بیشتر دوست داشت . چون قد من بلند است ، زن و مرد بتماشای من میآمدند و گاهی برایم خوراکی‌میآوردند. هرچه التماس میکردم که بگذارند روزها بروم بجای سرتیپ ، عملگی بکنم فایده نداشت ، از خجالت میمردم. سرتیپ که حتی مشق سربازهارا‌هم‌خودش نمیداد ، هرروز بایدزیر آفتاب داغ جان بکند ! این بیرحم ها ازریش سفیدش شرم نمیکردند ! شب که برمیگشت، آنقدر خسته ووامانده بود که از حال میرفت،تنش‌را مالش میدادم،ازغذای خودم که نگاهداشته بودم ، برایش میآوردم . همینکه بحال میآمد ، از بچه‌هایش صحبت میکرد و اشك از چشمش میریخت ، با هم گریه میکردیم ، میگفت خدا لعنت کند این حاکم بیدین وایمان را که برایم کمك نفرستاد و مارا بگیر این حیوانها انداخت ، اطفالمان را یتیم کرد .

چند روز بعد ، سه نفر سوار ترکمن آمدند و فضلعلی خان را از ابهٔ ما بردند ، دیگر ازاو خبر ندارم . درسر هرنماز ، باماما التماس میکردم که ازاین مهلکه نجاتش بدهند اما نمیدانم آیا نماز های من دراین مدت قبول است یانه چون این بیدین ها مرا مجبور میکردند دست بسته نماز بخوانم ، خدا از تقصیرات من بگذرد .

غذای مرا همین گلبهار دختر سردار میآورد، دلش بحال غریبی من میسوخت . بجراحت پایم که از زنجیر شده‌بود، مرهم میگذاشت. هروقت که پدر وبرادرش نبودند ، میآمد پیش من مینشست و دلداریم میداد . با من خیلی محبت میکرد و همیشه بر سر من با عایشه زن پدرش ، دعوا داشت. اما سردار ، گل بهار را ازچشمهایش بیشتر دوست داشت ، هرچه او میکرد خوب بود .

یکروز آمد و دست بگردن من‌انداخت و گفت من تو را دوست دارم . دورش انداختم ، میخواست مرا جهنمی کند ! گریه کنان رفت و دل مرا سوزاند . دو روز پیش من نیامد ، عایشه برایم غذا میآورد ، هردفعه که میپرسیدم گلبهار کجاست در جواب فحشم میدادند . آنقدر برای گلبهار دلم تنگ شده بود که نمیتوانستم چیزی بخورم ، روزسوم گلبهار آمد و گفت چرا غذا نمیخوری ؟ گفتم گلویم از غصهٔ تو گرفته بود ، حالا که آمدی میخورم . بارخواست خودش‌را بمن نزدیك کند ، آهسته از خودم دورش کردم ، پرسید مگر تو مرا دوست نداری ؟ گفتم چرا اما تو بمن نامحرمی ، من نمیخواهم تو را باخودم بجهنم ببرم ، اگر میخواهی ، من از سردار خواستگاریت بکنم . پیش پدرش رفتم و تفصیل را گفتم ، یك سیلی قایم بگوشم زد ، پسرش تفنگ کشید که مرا بکشد ، گلبهار نگذاشت . »

در اینموقع گلبهار دستش را روی بازوی جهانشیر گذاشت و چشمش پراز اشك شد . محبت آنها بیکدیگر ، سوز بیچار گی وتنهائی مرا جانگدازمیکرد ، بگریه افتادم . جهانشیر گفت خدا صبرت بدهد، کارت را بامام رضا واگذار کن بگو یا امام رضا توضامن غریبانی، من

خودم و زنم را بتوسپردم . مراهم آخرسر، امام رضا نجات داد .

مثل طفلی که برای رسیدن بمقصود ، بهرامری اطاعت میکند ، هرچه او میگفت تکرار میکردم و راحت میشدم ، گلویم باز شد و گریه ام بند آمد ، گوئی کار خود را بشخص توانائی وا گذاشته‌ام ، یکدقیقه آسوده شدم .

گفتم باقی‌حکایت را بگو ، گفت «اگر گلبهار نبود ، مرا کشته بودند . بپشت گرمی محبت سردار ، بهمه حکومت داشت ، هرچه میگفت میشنیدند ولی بعد از آن ، دیگرتنها پیش من نمیآمد ، عایشه همیشه با او بود . چشم عایشه را میدزدیدیم و بهم اشاره میکردیم. چند وقتی اینطور گذشت . یکروز الله‌وردی پسر سردار با خواهرش دعوا کرده بود و چون میدانست گلبهار مرا دوست دارد ، آمد که مرا بکشد . من نشسته بودم ، از پشت سر با شمشیر چنان بسرم کوبید که دنیا پیش چشمم سیاه شد ، بفریاد من گلبهار رسید ومن از هوش رفتم . یك ماه گرفتار معالجهٔ سرم بودم ، خدا نخواست که بمیرم .

پریشب خواب بودم ، از صدای پا بیدار شدم و خیال کردم الله‌وردی آمده مرا بکشد ! از جا جستم و بغلش کردم ، گلبهار بود ، آهسته گفت منم ، نترس ، پاشوفرار کنیم . گفتم پای من بزنجیر بسته . گفت کلید را آورده‌ام ، بگیر . قفل را باز کردم وخودم را آزاد دیدم ، نفهمیدم چه شد ، عقل از سرم رفت ! خدا مرا ببخشد ، شیطان گولم زد و بی‌اختیار گلبهار را بوسیدم ! سم اسب را با نمد پیچیدیم که صدا نکند . سوار شدیم و براه افتادیم . تا صبح که هوا روشن شد ، میرفتیم تا بچشمه‌ای رسیدیم ، پیاده شدیم ، خیلی گرسنه بودیم ، کوفتهٔ خوبی

داشتیم ، جای شما خالی ، از خورجین درآوردیم و خوردیم . گلبهار ، یك بسته از خورجین بیرون کشید ، دیدم جزو اسبابهای نقره و طلا و پولهای زرد و سفید، انگشتر الماس فضلعلی خان را هم آورده . حظ کردم . این انگشتر را سرتیپ از جانش بیشتر دوست داشت ، یادگار مرحوم خانم بود ، همیشه همراه داشت ودرسفر توی بازوبندش میگذاشت. ماشاءالله گلبهار خیلی زرنگ است ، همان وقت حرکت ، خزینهٔ پدرش را یکجا زده ! اما چون مال حرام است من تصرف نمیکنم ، خودش هرچه میخواهد بکند ، برای خودش ملك بخرد . »

از گلبهار بدم آمد ، دیدم برای رضای شهوت ، دست ازهمه چیز برداشته و پدرش را بدرد و غصه گرفتار کرده . یادم آمد که پریچهر هم برای خاطر من ، همین رفتار را کرد و من پسندیدم ! میدانستم که پدرش از غصه ناخوش شده ، اما مثل آن بود که دشمنم غصه داشته باشد ، لذت میبردم یاشاید تصور نمیکردم بدبختی ورنج ودردی دردنیا موجود باشد ! طبیعی بنظرم میآمد که دختری کسی را بخواهد واگر پدرش راضی نباشد ، خانه وخانواده را بگذارد و پیش معشوقش برود . این جرئت و فداکاری را دلیل بر کمال عشق و وفاداری فرض میکردم .

وقتی شنیدم گلبهارهم اینکار را کرده ، نمیدانم چرا قصهٔ فریدون و پریچهر از نظرم گذشت و دلم بحال جهانشیر سوخت .

در این فکرها بودم، جهانشیر گفت حال ما بهتر از شماست ، ما خلاص شده‌ایم و شما تازه دربلا افتاده‌اید. اما راستی سخت است عصمت انسان را برده باشند ، بیچاره شما ، چه دلی دارید ! خدا صبر بدهد . ان شاء الله که سرتیپ هم آزاد شده باشد . بمحض رسیدن بتبریز، اسب

و گلبهار و پول و همه را تقدیمش میکنم ، یقین دارم گلبهار را بمن میبخشد و عروسی میکنیم ...

☆☆☆

ازشنیدن این حکایت ، خودرا فراموش کرده بودم اما همینکه بآخر رسید ، دردم صد چندان شد ، چرا که سعادت‌را در آغوش دیگری میدیدم و باو رشك میبردم .

جهانشیر گفت پاشو برویم که بیش از این نمیتوانیم بمانیم ، در عقب ما هستند . گفتم من باید پریچهر را پیدا کنم ، با شما کجا بیایم ؟ گفت ازتنها رفتن دراین بیابان ، بجائی نمیرسی، باید رفت بشهر و فکری کرد .

اما من‌دلم میخواست در آن بیابان بمانم وبمیرم وازفکر پریچهر خلاص بشوم . پیدا کردن و ازدست دادن او هردو برای من بلا بود ، تصور آنچه برسرش آمده ، مغزم را پریشان میکرد . اصرار جهانشیر فایده نبخشید ، قرار شد اسب‌آن تر کمن کشته را بامقداری‌آذوقه بمن وابگذارند وخودشان بروند ، ازآن پول خودم ، صدتومان نگاه داشتم و باقی را بجهانشیر دادم.

گفت اگر کسی را درتهران یا شهر دیگر داری بگو تاخبرش کنم . خواستم نشانی مغازه و برادرخودم را بدهم ، لکن پشیمان شدم . خیال کردم در نتیجهٔ اقدامات برادرم ، فریدون که صاحب‌منصب ژاندارمری است ، خبرمیشود و هرطورهست ، پریچهر را پیدا میکند و من زیر خاك پوسیده‌ام . مردن پریچهر یا گرفتاریش را در دست رقبای نامعلومی ، ببودن با فریدون ، ترجیح دادم ... گفتم نمیخواهم

مادر پیرم از مصیبت من با خبرشود و کسی را غیر اوندارم. جهانشیر نشانی خانهٔ فضلعلی خان سرتیپ را درتبریز بمن داد ومرا بآنجا دعوت کرد.

دخترترکمن که برای حرکت عجله واصرارداشت، اینمرتبه‌چنان اظهار بی‌تابی ووحشت کرد که دیگرچاره از رفتن نبود. جهانشیر دست مرا بوسید ومن‌صورت اورا، رفتند ومن‌تنها ماندم دیدم آخرین قطرهٔ محبت را نوشیدم وقسمتم ازاین دنیا تمام شد! خدانکند کسی این‌حالرا ببیند.. بعقب آنهانگاه نکردم، یارای دیدن آن‌منظره‌را نداشتم، گوشم ازصدای پای اسبشان، درزحمت بود. قطرات اشك‌خودمرا تماشا میکردم که‌روی زمین میریخت، بافریدون درجدال بودم وبازبان دل، سرزنش و ملامتش میکردم که ای دوست بی‌حقیقت، خوشی دیگری در دنیاجز سیاه کردن روزگار من نبود؟ مگر تو همان نبودی که در کوچکی آنهمه مردانگی و خوبی داشتی، پس چرا اینهمه ناجوانمرد شدی! از نیکوئی پشیمان شدی و انتقام خوبی های قدیمرا از من کشیدی! تخم فساد درنهادت بوده، از گذشتن روزگار، آبخورده و ببارنشسته! تو از روز اول بدبودی، آن ابرازات جوانمردی هم از روی‌خودپسندی وغرور بود! الهی ازخیانت دوست، دردلت آتش بیفتد، جانت بسوزد، مثل من روزت از شب مرگ، مخوف تر بشود، جز سکوت موحش سنگ وخاك، یار و یاوری نداشته باشی، معشوقت را از آغوشت بیرون بکشند و بتاراج ببرند. غیر از مرگ، امیدی برایت نماند!

چقدر دشوار است اولین خیانتی که از دوست میرسد! بر گشتن چهرهٔ دلربای دوستی بصورت زشت و پلید نادرستی، خاطر را متعجب

ومشوش میکند . جان آدمی از کشمکش این انقلاب ، خونین میشود اما بتدریج عادت میکنیم ، هر دفعه ازاین تعجب و اضطراب کم میشود تا آنکه جز از دوست، انتظار پیمان شکستن نمیبریم! امری‌است طبیعی پیمان را کسی میشکند که بسته.. تنها لذت زندگانی وپاداش رنجهای بی پایان ما ، دمی غنودن در باغ مصفای محبت است ولی چکنیم که میدانیم دراخر، نوك هر گل و گیاه ، خاری میشود و در آنساعت که خود راباطمینان دوستی سپرده ودرخواب‌نوشین، دنیارا فراموش کرده‌ایم، بجان ما فرو میرود ! بدتر از همه اینکه باید ناچار باین شکنجه تن در داد و باین قیمت ، هرروز برای روح ، غذای دوستی ومحبت فراهم کرد !..

وقتی نگاه کردم، دیدم ازآنها نقطهٔ سیاهی بیش نمانده ، وحشت غریبی بمن دست داد . جرأت آنکه چشمم را از آن نقطهٔ سیاه بردارم نداشتم، همهٔ امیدم همان‌نقطه‌بود. مثل کسیکه درخواب باشد،میخواستم فریاد کنم ، صدایم بیرون نمیآمد ، میخواستم برخیزم و سوار بشوم و عقب آنها بروم ، توانائی‌حرکت نداشتم، مثل سنگ، سرد وبیحرکت شده بودم . وقتی از آنحال بخود آمدم ، هوا تاریك بود ، حس کردم که نفس گرمی بپشت سرم میوزد و چیزی با گردنم تماس میکند . از ترس ، مثل چوب خشك شدم ! چند بار اینعمل تکرار شد تاآنکه روی شانه‌ام باری نشست. از زیرچشم نگاه کردم ودیدم سراسب است ! مثل آن بود که همهٔ قوای دنیا بکمك من آمده باشند ، بقالب مرده‌ام جان آمد ، یکلحظه رفع‌همهٔ وحشت ونگرانیم شد. گردن اسب را بغل کردم وسر وچشمش را میبوسیدم ، او هم از مهابت تاریکی و خوف بیابان ،

آشوب داشت . مثل کودك وحشت زده ، خودرا بمن میچسباند وبانفس گرم خود دست وصورتمرا نوازش‌میکرد . پس‌ازچندی راز ونیاز ، سوار شدم وبراه افتادیم. اختیار را باو گذاشتم، راه‌را میدانست وبطرف مسکن مألوف و دوستان خود میرفت و مرا میبرد .

تاریکی شب ، هر لحظه درونم را سیاه‌تر میکرد ، گوئی هوا سنگین شده و از هرطرف بمن فشار میآورد ، دست های سردی بربدنم حس میکردم ، هزار شکل مهیب ، پیش چشمم مجسم میشد . غول بیابان را میدیدم که سرش بآسمان میخورد و درجلو من بقفا میرود...

چشمها را بستم و بمادرم پناه بردم . فریاد میکردم مادر جان ، بدادم برس ! . . از آن دعاها که شب، وقت خواب میخواندی بخوان ، بدادم برس !...

همینکه کمی آرام گرفتم ، چشمها را باز کردم و دیدم دو نقطهٔ روشن مثل دوستارهٔ فروزان ، در افق میدرخشد . یك لحظه غایب شد ، لحظهٔ بعد باز میدرخشید ، یقین کردم چراغ آبادی است . تند کردم و بطرف روشنائی میرفتم ، میخواستم ازوحشت طبیعت ، بانسان پناه‌ببرم ولو دشمن باشد .

هرقدر بچراغ نزدیك میشدم ، مرکبم در رفتن ، کندتر میشد تاآنکه یکبار ایستاد و ازسنگ شد ، قدم ازقدم برنمیداشت. گوشها را تیز کرده بود و صدائی شبیه بناله میکرد .

ازحرکت آن دو روشنائی و فاصلهٔ ثابت بین‌آنها ، فهمیدم حیوان درنده‌ای است که بطرف من میآید . از ترس و اضطراب ، دیوانه شدم، چنان باسب نهیب کردم و پشت گوشش نعره زدم که از جا جست و در

هوا میپرید ، فضا از فریاد من پراز وحشت شده‌بود ، هرچه قوه داشتم باصدا بیرون میآمد ، دیوانگی‌من دراسب اثر کرد ، اوهم شیهه میکشید و بتندی باد میرفت تا جائی که هردو از فریاد کردن و رفتن واماندیم و ایستادیم اما آندوچشم فروزان ناپدید شد .

اسبم زیرپا مثل بید میلرزید ، پیاده شدم و مدتی بدنش‌را مالش دادم و نازش کردم ، در کنار هم میرفتیم ، شاید خیال میکرد که من او را میبرم اما من اختیار را باو گذاشته بودم و باصدای بلند با اوحرف میزدم ، میگفتم : کاشکی من بجای تو بودم ، فریدون رانمیشناختم ! یاآنکه مثل تو از همجنس خودم جز آنچه در طبیعت اوست ، تقاضائی نداشتم ، از خلاف و تقصیر ، متأثر نمیشدم ، آنقدر عقلم براحساسات ، غلبه داشت که میدانستم‌برعقاید واخلاق مصنوعی‌انسان ، تکیه کردن ، بر کشتی بی‌سکان نشستن و بردریا زدن است ، آنچه باید بحساب آورد ودرنظر گرفت ، احتیاجات آنی وتغییر کنندهٔ اوست .

شما حیوانات ، ازما عاقلترید ، چشمتان دنیارا روشن‌تر میبینند ، راه خود را از چاه میشناسید ، دوست را از دشمن تمیز میدهید ، اگر دست ستم و جورما آدمها از گردن شما کوتاه باشد ، میدانید در عقب چه میروید وچه میخواهید . مابیچارگان ، کوریم وحقایق را نمی‌بینیم، چشم ما برلب دریای طوفانی‌خیال ، خیره و مبهوت ، بتماشای کوههای گران امواج هوا و هوس که بر سرهم میریزند ، مشغول است . باز میگفتم : آیا توهم پریچهر داری و او را دوست میداری و از هجرش میسوزی ؟ آیا تو هم درس عشق خوانده‌ای ، آیاجان توهم برشته های هواوهوس دیگری بسته شده و از کشیدنهای بیموقع ، دایم زارونزار-

است ! یا آنکه تو مستقلی و از بادهای مخالفی که از خاطر دیگران بر میخیزد ، نمیلرزی! آری توآزادی ومن بنده . . . کاشکیمن بجای تو بودم ...

✡✡✡

هوا روشن میشد . ازتصورطلوع صبح ، قلبم بنای زدن گذاشت. منظرهٔ سپیده دم ، برای من سرحد زیبائیاست ، نقطهٔ آخر آرزواست ، صورت خارجیعمیق ترین ومبهمترین افکار و خیالات مالیخولیائیمن‐است . سفیدهٔ صبح ازجنس آن نوریست که ازطلوع عشق دردل میتابد ، صفای دوستیاست ، هوای گلزارمحبت ووفاست ، صافی اشکیاست که بربدبختی دیگران فرو میریزیم ، لطافت نالههائیاست که از پشیمانی خوبیهای ناکرده سرمیدهیم . . .

قبل از ازدواج با پریچهر ، اغلب از این نعمت بهرهور بودم و شب را بامید دیدن سپیده ، میخوابیدم . همینکه نور عشق وجودم را روشن کرد ، دیگر شب و روزم صبح بود ، سپیدی فجر را در صورت محبوب و اشعهٔ دراز آفتاب را در تارهای مویش میدیدم . اما آنروز ، پریچهر را درسپیده تماشا میکردم ، وقتی سیاهی آسمان رفته رفته آبی میشد ، مثل آن بود که پریچهر چشمهای خوابآلود را آهسته بروی من باز میکند .

لبخند خورشید، همان نشاط وتبسم صبحانهٔپریچهر بود. بازبان دل ، باهم حرف میزدیم وفضا از رموز عشق ما پر بود .

✡✡✡

درآن حال بودم که گلولهای نزدیك من بزمین خورد ، چندنفر

سوار ترکمن ازدور ، بطرف من تاخت میکردند و گلوله میانداختند. قلبم از وجد تپید ، همانطور که خوابیده بودم ، خودم را پهن کردم که نشانهٔ تیر ، وسیع‌تر باشد و زودتر یکی از آنها بمن اصابت کند تا در بهترین احوال بمیرم. سوارها بنظرم ملائکی بودند که برای یاری وخلاصی من میآمدند ، رسیدند وبا تازیانه ولگد از این خواب خوش بیدارم کردند. من عجزوالحاح میکردم که مرا بکشید ، صدتومان را ازجیب درآورده بودم و میگفتم این پول را ازمن بگیرید و یك گلولهٔ دیگر برای کشتن من مصرف کنید. یکی از آنها که دلش رحم آمد ، پول را از دستم گرفت وکارد بزرگی از کمر کشید ، اما آن دونفردیگر مانع شدند. میگفتند این سگ باید خون خودش را بخرد. از آن سه نفر آنکه از همه پیرتر بود ، از من پرسید تو کیستی و اینجا چه میکنی ؟ من آنچه را واقع شده بود میگفتم و گریه میکردم تا آنکه بقصهٔ جهانشیر رسیدم، اشك ازچشمهای پیرمرد روان شد، پدر گلبهار بود.

کتفهایم را محکم از پشت بستند و روی اسبم نشاندند. پیرمرد دهنهٔ اسبم را بزین خود بست و بطرف ابه برگشت ، آن دو نفر که یکی پسر و یکی نوکر پیرمرد بودند ، بتعاقب جهانشیر و گلبهاررفتند. مدتی نرفته بودیم که من از فرط خستگی ناتوان شدم و نمیتوانستم روی زین خودم را نگاهدارم ، از اسب افتادم. چند ضربت شلاق ولگد بر بدنم احساس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی بخود آمدم ، پیرمرد با کارد خونین بالای سرم ایستاده بود ، گفت : من خیال کردم اگر دستت را جدا کنم باز بیدار نخواهی شد ! دیدم بازویم را با کارد سوراخ کرده و خون جاری است. نالیدم که ای طبیعت ، ای خدا از

اینهمه درد و رنج من چه لذتی میبری که جانمرا نمیگیری !..

ترکمن گفت خدا بمزخرف تو گوش نمیدهد، او خودش تورا بدست من اسیر کرده که از زجر دادن و کشتن توبثواب برسم ، تو را بمن بخشیده که هرعضوترا علیحده بشکنم و عمر و عثمانرا از خودم راضی کنم ، کشتن یك شیعه ثواب چند سال نماز دارد . افسوس که جهانشیر را بطمع پول نکشتم و عقوبتش را هم کشیدم . فریاد کردم پس چرا مرا نمیکشی ! چه انتظار داری ؟ مثل آنکه با خودش حرف میزند ، گفت خدایا اگر گلبهار دوباره بدستم آمد ، این سگ را فدای تو میکنم و از سر بها میگذرم !

این خدا کیست و کجاست که با هردلی رمزی دارد وباهر کس بزبانی حرف میزند و پیش هرچشمی بصورتی جلوه میکند ! این چه خدای عجیبی است که بظالم دست زدن میدهد وسرشك از چشم مظلوم پاك میکند. این آن خدای حقیقی نیست ، زائیدهٔ دماغ و فکر کودکانهٔ ماست . این خدا را ما باعقل قاصر خود ساخته‌ایم وشکل خودمان را باو داده‌ایم ، مثل همهٔ مصنوعات ما ناقص و غیر ثابت است ، مانند هر چه دست بشر میسازد ، پراز حسن وقبح است.

ترکمن ازنکشتن من ، از خدای خودش ، عذر خواهی میکرد ولی من آرزو میکردم که عذرش پذیرفته نشود . پرسیدم آیا میدانی زن مرا کی برد و کجابرد ؟ گفت آن دزدهای تکه ترکمن بردند ، مگر پس از مردن ، زنت را ببینی. مثل آنکه نشنیده باشم ، باز گفتم چطور میشود او را خلاص کرد ؟ خنده‌ای بتمسخر کرد و گفت ترکمن رسم

ندارد زن خوشگل را پس بدهد، زن شیعه برای عیش جوانهای ما لازم است ...

من ازخود بیخود شدم و برای آنکه حرفش را نشنوم بصدای بلند دشنامش میدادم. باشلاق برسررویم میزد اما من حرارت وجسارتم زیادتر میشد وداد وفریاد میکردم. گفتم دختر توهم برای عیش جوان‌های تبریز خوب است ! مثل اینکه سنگ بزرگی بمغزش زده باشم، ساکت شد وسرش بسینه افتاد، پس ازچندی که هردو ساکت میرفتیم، گفت اگر تو دخترمرا بمن برسانی، من زنت را پیدا میکنم. ناگهان خورشید امید در دلم سرزد، گفتم توزن مرا خلاص کن، من گلبهار تو را پس میآورم. هردو آرزومند ومهجور بودیم و کلید بهشت رادردست دیگری تصور میکردیم، دوست و مهربان شدیم. بدون اینکه من تقاضائی کرده باشم، پیرمرد کهنه‌هائی ازجیب بیرون آورد وزخم بازویمرا بست. پرسید اگر تورا آزاد کنم چه خواهی کرد و بکجا خواهی‌رفت ؟ گفتم مگرقراری را که گذاشتیم فراموش کردی ؟ تو بمن وعده داده‌ای که زنم را خلاص کنی، تا زنم را پیدا نکنم از اینجا نخواهم‌رفت ولی مینویسم دختر ترا ازجهانشیر بگیرند وپس بیاورند. پیرمرد از خوشحالی کتفم را باز کرد.

☆☆☆

درضمن‌راه، پیرمرد متصل از گلبهار میگفت‌ومن گوش‌نمیدادم، از نشئهٔ امید خلاصی‌پریچهر مست بودم. یکبارزد زیر آوازو گریه کنان میگفت: قزی، گلبهارم، من تورا مثل مادر بزرگ کردم، سرترا شانه میزدم، سورمه بچشمت میکشیدم، هرگز تو را قایم نمیزدم، آنروز

نزدیك بود عایشه زنمرا برای خاطر توبکشم ، توپدرپیرت را گذاشتی و با آن کاکا رفتی ! تف بتو ! دیگر غلیان مرا کی بخوبی تو میتواند چاق کند، کی مثل تو ماست وپنیر برای من درست میکند! عایشه کجا میتواند مثل تو گلیم ببافد ، سالی سیصد تومان ازدستم رفت! ای افسوس، اگر گیرت آوردم پاهایت را خردمیکنم که دیگر از پیش من نروی ، دخترم ، عزیزم ...

میرفتیم ومن باخیالات خود ، مشغول بودم ، پریچهر رامیدیدم که خلاص کرده وآورده‌اند . باللباسهای پاره، صورتی ازآفتاب سوخته، لاغر وضعیف ، بادستهای کثیف وپای برهنه خود را بآغوش من انداخته و سرش را روی سینهٔ من گذاشته ، زارمیگرید ومینالد ومرا دربازوانش میفشارد . من ازاشك چشم ، گیسوانش را تر میکنم ، خجالت میکشد بروی من نگاه کند ومن از شرمساری ، صدایم بیرون نمیآید . آهسته وگریه کنان، میگوید «علی، اگربدانی دراین‌چندروزه‌بمن‌چه گذشته، هرچه گناه دارم خواهی‌بخشید. اگرامیدم بوجود تونبود، تا بحال‌مرده بودم ، چه کوه گرانی برسر من گذشت ، فداکاری کردم و برای خاطر تو زنده ماندم ! باز از خودم حرف میزنم ، مرا ببخش ، از این ببعد خود را فراموش میکنم ودردنیا جز تو کسی و چیزی نخواهم دید . گرچه درمقابل آن رنجی که ازبودن درخانهٔ فریدون ، در دلت نشاندم، هرچه بکنم نا قابل است . خطا کردم ، نباید بخانهٔ فریدون میرفتم ، بایستی از او بتوشکایت کرده باشم ، اما رفتم که دل تو ازبیگانه دوستت آزرده نشود ، نصیحتش دادم و او هم زود قبول کرد و پشیمان شد ،

میدانستم که من لایق دوستی تو نیستم و تو باو محتاجی. من بیچاره چنان گرفتار ومحوزیبائی خودم بودم که نمیخواستم و نمیتوانستم یك لحظه بتماشای پرده‌های دلربای افکار توبپردازم، در زندگانی حقیقی تو، من شرکت نمیکردم، بین ما یکدینا فاصله بود، دل تو مرغی همپرواز میخواست ومن مجسمهٔ بیجانی بیش نبودم. چشمها رامیبستی وروح مرا ازنسیم صبح وبوی گل‌میخواستی، از آواز مرغان و زمزمهٔ جویبار میشنیدی، درخلوت دشت و کوه میدیدی، درسپیدهٔ صبح و در ابرهای سفید میجستی، درماه وستارگان تماشامیکردی.. امامن‌روحم راپروبال شکسته، گرفتارحلقه‌های گیسوی طلائی‌ونرگس‌مست ویاقوت لب ومروارید دندانهایم کرده بودم وجزرنگ و نقش اطلس و حریر، چیزی نمیدیدم. مرغ آزاد را درقفس تنگ مادیات، کشته بودم. آری علی جان، من نقش دیوار ومجسمهٔ بیجانی بیش نبودم ونمیتوانستم با تو درفضای نامحدود ودلگشای‌فکر،پرواز کنم،من قابلیت‌عشق‌نداشتم، اگرعاشق واقعی‌بودم احتیاجی بتملق دیگران نداشتم ودل فریدون‌را نمیبردم وتووخودمرا باین‌روز گرفتار نمیکردم. علی‌جان،تو بزرگی کن ومرا دوباره در دلت بپذیر، میخواهم گذشته راجبران کنم،بامن همراهی کن ...»

از تصور این عذر خواهی، آفتاب بچشمم روشن شد، بدبختیها یادم رفت، جز پریچهر بیگناه و مهربان، چیزی نمیدیدم. میگفتم مقصرمنم که فریدون را باتو آشنا کردم، هرچه غم و رنج است من باید بکشم، تو باید بزرگی کنی و مرا ببخشی ..

با این مالیخولیا میرفتم واگرشدت این افکارنبود ، متوجه‌خودم شده واز رنج بدنی مرده بودم . آفتاب برسرعالم آتش میریخت ، زمین وآسمان افروخته و ملتهب بود ، گوئی الان دشت وهامون همه آب و روان خواهد شد !

همینکه بچشمه وسایهٔ درختی رسیدیم ، آبی‌خوردیم وخوابیدیم. خواب دیدم ترکمن مرا گذاشته و رفته ! هراسان از خواب جستم ، ترکمن خواب بود . خواستم فرار کنم ، نتوانستم پریچهر را بگذارم و خودم را آزاد کنم ، ترکمن را بیدار کردم ، نانی خوردیم و براه افتادیم .

همینکه بمنزل رسیدیم ، پیر مرد پایم را با زنجیر بست و قفل کرد که نتوانم قدم بلند بردارم . زنهای ابه بتماشای من میآمدند و مهربانی میکردند ، عایشه زن سردار ، از این توجه خوشش نمیآمدو گاهی کارشان بدعوا میکشید ، بعد ها دانستم که حسادت میکرد .

صحبت من و پیرمرد ، همه از پریچهر و گلبهار بود ، روزی صدبار وعدهٔ خلاصی آنها را بهم میدادیم .

چنان بمحبت اولاد گرفتار بود که خودرا در دست من ، اسیر وزبون میدید ، مثل سایراسرا مرا بکاروزحمت وانمیداشت ، حتی گاهی محبت و نوازشم میکرد ، میگفت اگر پایت را بسته‌ام ، برای اینست که فرار نکنی وامیدم را همراه خودت‌نبری . از قدرت عشق، حیوانی درنده ، رام ودل سنگش مثل موم ، نرم شده‌بود . میگفت اللهوردی پسرم بدنبال جهانشیر و گلبهار رفته ، وقتی آمد ، میفرستم زن تورا پیدا کند اما اگر گلهباررا نیاورده باشد ، بایداول تودختر مرا اینجا حاضر کنی

تا من زنت را بتو بدهم. منهم در آنشور عشق ودرد گرفتاری، بی‌تأمل وعده میدادم وهرشرطی‌را قبول میکردم. پس‌ازسه روز، اللهوردی آمد. دوشتر وچند قاطر بغنیمت آورده اما بفراریها نرسیده بود. خاطرم آرام شد چون دیدم هنوزبوجود من‌احتیاج دارند وممکن‌است برای‌خلاصی پریچهر، کاری بکنند.

پیرمرد گفت اللهوردی فردا میرود بتکه ترکمان، پریچهر را میخرد وهمراه میآورد، تو بنویس که گلبهار مرا بیاورند وپول زیادی برایت بفرستند که سرخود و زنت را بخری.

جز نوشتن کاغذ چه چاره‌ای داشتم، آنچه توانستم شرح‌وقایع را دلخراش نوشتم و درفراهم‌آوردن وسایل بر گشتن گلبهار و فرستادن پول، سفارش کردم وعنوان یکی‌ازعموهارا که درتبریز تجارت میکند، روی پاکت گذاشتم.

چه شب سختی بمن گذشت، گلبهار را میدیدم که از جهانشیر گرفته و پس آورده‌اند، اشك حسرت میریزد و زیرشلاق پدر، مینالد و بمن میگوید: تو کردی، سزای محبت جهانشیر را خوب دادی، آفرین بدل پاکت!

از خجالت سرم را دردستها فشار میدادم که این‌فکررا از خاطرم بیرون کنم، قصد میکردم کاغذ را به بهانه‌ای پس بگیرم و عوض کنم یا بعنوان شخص مجهولی بفرستم. تصور خلاصی پریچهر، وجدان را مغلوب وساکت میکرد، میدیدم اگربایستی دنیاراآب بگیرد و کشتی مرا بمقصد برساند، حرفی ندارم!

☆☆☆

عایشه زن پیرمرد ، مادر گلبهار والله وردی نبود واولاد نداشت ، قریب به پنجاه سال از سنش میگذشت ، از بس زشت بود نمیتوانستم بیش از یك نظر بصورتش نگاه کنم، پر از چین وجوش وشبیه بطشتی بود از موم زرد که درحال جوشیدن وغلیان ، سرد شده باشد . یك چشمش هم کور بود . از روز اول ، سایهٔ عطوفتش را برسرمن گسترانید وازابراز هرگونه محبت و اظهار عشق ، خودداری نمیکرد . هر وقت پیرمرد نبود ، میآمد و نزدیك من مینشست و از شوهرش شکایت میکرد ، میگفت که برای خاطر گلبهار ، کتك ها خورده و از ضربت شلاق چشمش کور شده . از رفتن گلبهار خوشوقت بود وافسوس میخورد که چرا او همراه جهانشیر نرفته . از من تقاضا داشت که برای بر گشتن گلبهار ، کاغذ ننویسم و اقدامی نکنم ، میگفت آن زنت دیگر بدست تو نمیآید مرا بردار وفرار کن ، ازشنیدن این پیشنهاد مرتعش میشدم .

شبی که آن کاغذ را نوشتم ، عایشه هراسان و مضطرب بود و نگاههای پر معنی بمن میکرد . فردا صبح کاغذ را بشهر بردند که توسط پست بفرستند و الله‌وردی برای پیدا کردن پریچهر رفت . از تصور پس آوردن گلبهار ، شوقم بدیدار پریچهر ،آلوده بحزن وخجلت میشد .

پیرمرد ، بعقب کار خود رفت و من تنها ماندم ، چنان آشفته و پریشان بودم که مصاحبت عایشه را فوزی عظیم میدانستم و بخلاف هر روز ، مشتاقانه انتظار داشتم که بیاید و هرچه میخواهد بگوید بلکه دلم آرام بگیرد. میآمد ومیرفت وحتی بمن‌نگاه نمیکرد ، فهمیدم از اقدامی که برای بر گشتن گلبهار کرده‌ام ، متغیر است ، مستأصل شدم

وصدایش کردم . درجواب ، قرقرمیکرد و ناسزا میگفت . عجزو لابه کردم ، گفتم مگر بنا نبود با هم فرار کنیم ؟ از شنیدن این حرف ، جبهه‌اش باز شد و نزدیك من آمد ، دستم را گرفت وصورتم را بوسید ، گوئی با غورباغه لمس کردم ! اصرار میکرد که همانشب فرار کنیم . ضمناً کاغذی را که بتبریز نوشته بودم ازجیبش بیرون آورد ! ازتعجب وشوق زبانم بند آمد ! گفت تو خیال کردی من میگذارم دوباره گلبهار بر گردد ! کاغذترا امروز صبح از خورجین نو کر بیرون آوردم ، خیال میکند گمش کرده اما از ترس سردار ، جرئت گفتن نخواهد داشت ، بدان که اگر گلبهار برمیگشت ، تو واو هردورا هلاك میکردم! گوئی عایشه ملکی بود که برای مداوای جان رنجور من آمده ، صورتش در نظرم لطیف و زیبا شد ، بی اختیار بغلش گرفتم و بوسیدم . کاغذ را ریز ریز کردم وبباد دادم ، مثل این بود که درد ورنج مرا باد باپاره‌های کاغذ ، همراه میبرد . عایشهٔ بیچاره از فکر من خبر نداشت ، در من آویخت و برای فرار ، اصرار میکرد ، میگفت خیال پیدا کردن زنت را از سر بیرون کن ، گولت زدند ، میخواستند که تو آن کاغذ را بنویسی! اللّهوردی رفت که قاطرهارا بفروشد وهمین امروزبرمیگردد .

یقین داشتم که عایشه دروغ را برای حاضر کردن من بفرار ساخته ، با جوابهای بی‌سر و ته ، وقت را میگذراندم و برای فرار ، اشکالاتی ذکر میکردم ، ملول و متغیرشد و از کنار من برخاست و بکارهای خود پرداخت . تخم ظنی که در خاطر من کشته بود ، نمو میکرد وهرساعت سالی‌مینمود، میترسیدم اللّهوردی زود بر گردد و گفتهٔ عایشه درست باشد ! آنروز و شب گذشت و اللّهوردی نیامد . خوشحال

وامیدوار شب را با پیرمرد بصحبت گذراندم ، میپرسید چند روزدیگر گلبهار اینجا خواهدبود ؟ مثل چرخی که تازه بکار افتاده باشد ، ابتدا زبانم در ساختن دروغ کند بود ، رفته رفته براه افتاد وبرای تهیهٔ وسائل برگشتن گلبهار که بدست عموهای من صورت خواهد گرفت ، قصه‌ها میساختم و اراجیفی میبافتم که باعث تعجب خودم میشد . پیرمرد از خوشحالی ، در پوست نمیگنجید . خاطرش مطمئن شد و خودداریش از دست رفت ، گفت وقتی گلبهار برگشت ، اگر جیران راهمراه نیاورده بود ، دوهزار تومان ازتومیگیرم وآزادت میکنم واگر اسب را آورد، هزار تومان بدهی کافی است .

از خیالم گذشت که آنچه عایشه میگفت راست بود ، دلم خالی شد ، گفتم اگرزن مرابدستم دادی هرچه بخواهی‌میدهم . خندهٔ درازی کرد و گفت من چه میدانم زنت توی کدام جهنم است !

از این خیانت و بیشرمی ، چنان برآشفتم که چیزی نمانده بود برخیزم وجانش را بگیرم . اما این‌احوال یك‌لحظه بیش‌طول نکشید، برخوردم که منهم نادرست وخیانتکارم . . .

جز فرار چاره‌ای ندیدم .

☆☆☆

فردا صبح الله‌وردی آمد وتنها بود . . . پرسیدم از پریچهر من خبرچه‌آوردی ؟ بشوخی‌بپشتم شلاق‌میزد ومسخره‌ام میکرد، میگفت: زنت توی خورجین است ، الان بیرونش میآورم . عجز و الحاح کردم که شوخی نکن ، عبارت رکیکی ، نسبت به‌پریچهر ادا کرد . . . اختیارم از دست رفت ، از اسب پائینش کشیدم و بسر و مغزش میزدم ،

کارد را از چنگش بیرون آوردم و مهیای زدن بودم که پیرمرد و عایشه رسیدند ومارا ازهم جدا کردند . الله‌وردی مثل حیوان درنده ، دندانهایش بیرون ریخته وچشمهایش دریده بود ونعره میکشید . من آنروز انسان وحشی را دیدم وآن منظره را فراموش نمیکنم وهمیشه در پشت اعمال و رفتار مردم متمدن ، همان صورت را میبینم .

همینکه نعرهٔ الله‌وردی قطع شد و از آن حال درندگی بیرون آمد ، با صدائی گرفته و خشمگین که بگوش من پیام مرگ داشت ، گفت : تودیوانه خیال کردی من میروم زن تورا بیاورم ؟ ! . . عجب احمقی ! تو این‌جا میمانی‌تا گلبهار بیاید ، آنوقت سه هزارتومان باید بدهی و بروی اگرنه سرت را خودم میبرم !

حرفهای او را پیرمرد با فحش زیاد تأیید و تکرار میکرد . دستهایم را از پشت بهم بستند وطناب محکمی بگردنم گذاشتند و سر آنرا درمیان الاچق الله‌وردی میخ کردند .

یگانه راه نجات، فرار با عایشه بودلکن وجوداو بپای من بندی میشد ، با او بکجا میتوانستم بروم وچه میکردم ؟ از خیالم میگذشت که او را در بیابان میگذارم و تنها میروم . از این فکر متنفر میشدم و از بدی خودم وحشت میکردم .

با این خیالات جانکاه ، شب را بروز آوردم . الله وردی هنوز خواب بود که پیرمرد سوارشد و رفت . مثل گربه‌ای که حرکات موش را مواظب باشد ، چشمم بدنبال عایشه میرفت که بکار های خانگی مشغول بود .

همینکه بمن نگاه کرد، بخیال خود هرچه دردل داشتم بانگاهی

نالان گفتم واشاره کردم که نزدیك بیا ! پشتش‌را بمن کرد وقرقر کنان رفت وباز آمد. آهسته گفتم نزدیك بیا ،کارت دارم . با صدای بلندفحش میداد ، میگفت : « تو دیوانه بانتظار زنت باش ، لابد از من میخواهی که بروم زنت را بیاورم ! من باین خوبی را نمیپسندی ! » از حرفهای خودش بهیجان آمد وصدایش بلندترشد. ازاین‌هیاهو اللّه‌وردی ازخواب جست وآمد لگدی چنان سخت بسینه‌ام زد که نفسم بندآمد، ازشدت درد بخود میپیچیدم ومادرجان مادرجان میگفتم. بازبان دل مینالیدم که ای مادرجان ، مگرچشم محبت تو این پیش‌آمد را ندید که مرا باین عالم‌آوردی ، مگر دوستم نداشتی ؟ چرا با آن نازم پروردی ودلم را با آنهمه مهر مادری نازك کردی ؟ مگربا من دشمنی داشتی ! چرا تنهایم گذاشتی ورفتی ؟آری رفتی چون میدانستی که نمیتوانی همهٔ عمرمرا از بدبختیها حفظ کنی، زورت بدنیا نمیرسید ، یقین داشتی که پنجهٔ طبیعت ، صیادوار مرا بخون خواهد کشید ، تاب دیدن اینمنظره را نداشتی، رفتی اما چه خوب بود مرا همراه برده بودی !

وقتی‌طوفان بلاشدید شد،آخرین شمعهای دلرا میکشد ،عواطف و احساسات خوب همه خاموش میشوند . روحم چندان رنجور بود که خاطرم از مراعات حال عایشه بکلی آسوده شد ، جز فرار خیالی نداشتم و برای این مقصود ، برعایشه بیش از جمادی که وسیله و آلت باشد ، اهمیت نمیگذاشتم .

همچو عاشق دلداده مواظب حرکاتش بودم ، صدایش بگوشم مژدهٔ خلاصی‌میداد اما او هرقدر مرا محتاجترمیدید ، بیشترنازمیکرد وجز دشنام جوابی به تمنا وزاریم نمیگفت .

وسط روز بود که عایشه آمد و چند تکه نان پیشم انداخت. گفتم اگر میخواهی بخورم و نمیرم دستهایم را باز کن، جوابی نداد و داخل آلاچق شد و به الله‌وردی گفت برو دستهایش را باز کن. الله وردی گفت خودت باز کن، بگذار من استراحت کنم، عایشه گفت میدانم چرا نمیروی، میترسی آزاد که شد، مثل دیروز سر و مغزت را بکوبد. غیرت الله وردی بجوش آمد، مقداری ناسزا بمن و عایشه گفت و از آلاچق بیرون آمد که دستهای مرا باز کند. نگاهی غضب‌آلود کردم و گفتم باز کن تا جوابت را بدهم! من از او خیلی قوی‌تر بودم و روز پیش او این حقیقت را دریافته بود.

با آلاچق بر گشت و بعایشه گفت اگر من باین سگ نزدیک بشوم، خونش را میریزم! عایشه قاه‌قاه میخندید و میگفت میترسی، میترسی!

چند سیلی محکم خورد و شیونش بلند شد، گریه کنان آمد و دستم را باز کرد. صورتش را بوسیدم، امتناعی نکرد، تجدید کردم، حرفی نزد! گفتم هروقت بخواهی فرار میکنیم، جوابی نداد ورفت. حالت اضطراب من از جنگ یأس وامید، قابل توصیف نبود. هر دفعه که فرصتی پیدا میشد، با عایشه اشاراتی میکردم و از این رمزی که با او داشتم، قلبم از شادی میتپید.

☆☆☆

بیرون آلاچق، دراز کشیده، در سیاهی شب، نگاه میکردم و منتظر عایشه بودم که از آلاچق بیرون بیاید. چنان منقلب بودم که طناب گردنم را میجویدم، آنقدر نازک شده بود که بآسانی پاره شد. دیدم چه فایده، زنجیر پایمرا که نمیتوانم باز کنم، از این حرکت بیجا

عذاب خودم را زیادتر کرده‌ام ! از ترس زجر و شکنجهٔ فردا بخیالم میرسید که با زنجیر پا خودمرا باسب برسانم و فرار کنم ، میدیدم کاری‌است محال ! بیچاره ومأیوس شده بودم ، ناگهان حس کردم که دستی روی پایم گذاشته شد ، عایشه بود ! انگشتش را روی دهنم گذاشت که حرف نزنم . قفل را باز کرد و زنجیر را از پایم برداشت ، برخاستم وبدنبالش رفتم. میرفتیم تاازآبادی دور شدیم ، یك اسب زین کرده‌بزمین بسته بود ، گفت زود باش سوارشو و مرا به پشتت بگیر. تنها سوارشدم وبیفکر و تأمل ، رکاب زدم ! عایشه فریاد میکشید و من میتاختم ...

نمیدانستم بکجا میروم وعاقبت چه خواهد شد. وقتی ازتاختن خسته شدم ، اختیاررا باسب گذاشتم ویکلحظه اززیربارفکروچاره‌جوئی شانه خالی کردم و راحت شدم . طلوع آفتاب و حس آزادی ، یك آن مرا ازخود بر گرفت ، وضع وحال خود را فراموش کردم وخوش‌بودم. چیزی نگذشت ، صدای پای اسب شنیدم ، بر گشتم ودیدم چند نفر سوار بطرف من تاخت میکنند ! مثل خر گوش رمیده در جلو سگان شکاری ، بال در آوردم و فرار کردم . صدای شلیك بلند شد ، گلوله ها از اطراف من میگذشتند ! ناگهان از طرف مقابل ، یك عده سوارازبالای تپه سرازیرشدند . مثل آنکه مأمور نجات من باشند ،اسب و خودمرا میکشتم که زودتر بآنها برسم اما اسبم در غلتید و مرا زیر گرفت . هرطور بود خودمرا خلاص کردم وچند قدمی دویدم تاآنکه گلوله‌ای هم بپای من خورد وافتادم .

سوارهائیکه ازروبرو میآمدند ، تاخت کردندلکن هنوزمسافت درازی فاصله بود که متعاقبین من رسیدند . شمشیر الله وردی را دیدم

که در آفتاب ، برق زد و برپیشانی من فرود آمد ، دیگر چشمم جائی را ندید .

☆☆☆

وقتی بهوش آمدم، دیدم مردی قوی‌هیکل باعمامهٔ شاخدار ، درپای من نشسته ، از جعبه‌ای شیشه و پارچه بیرون میآورد وپایمرا میبندد . ملتفت شدم که زخم پیشانیم راهم بسته . بصورت من نگاه نمیکرد ، از تعجب دردمرا فراموش کردم وباطراف نگاه میکردم . آلاچق اللهوردی وسردار عثمان نبود و وضع شهری داشت ، مردی که زخم مرا میبست بلند قد بود ، با وجود ریش درازمشکی ، مثل آدمهای سفید پوست که آفتاب خورده باشند ، برنگ مس‌بود .

گفتم شما کیستید واینجا کجاست؟ بمن نگاه کرد و گفت نترس ترکمن نیستم ، آسوده باش ، من تاجر بخارائیم ، اسمم سرفرازخان است ، راحت‌باش وحرف نزن تا زودترمعالجه بشوی . خواستم چیزی بگویم ، انگشتش را روی دهان من گذاشت و گفت ساکت باش !

از حال رفتم ، وقتی چشمم باز شد ، دیدم شیشهٔ کوچکی زیر دماغم گرفته ، گفت باز حملهٔ قلبی برایت‌آمد ، حرف نزن والا حالت خطرناك میشود .

سرفرازخان ، درهمان آلاچق که من بودم ، میخوابید . حتی شب از خواب برمیخاست و مرتب ضربان قلبم را گوش میداد . روزها که بیرون میرفت ، یکنفر ترکمن را بپرستاری من میگماشت . اما تا اوبیاید ، من از وحشت وپریشانی میمردم.هرچه میخواستم باتر کمن حرف بزنم ، جواب نمیداد ، میگفت خان گفته با تو حرف نزنم .

تاجر بخارائی باچشمهای آبی، اغلب بخواندن و نوشتن مشغول بود، اما از چپ براست مینوشت! تعجب کردم و در حرکات و رفتارش دقیق شدم. اغلب سرش برهنه بود، آهنگهای فرنگی‌را باسوت میزد وشانه‌اش را بالا میانداخت وحرکات فرنگی‌میکرد لکن مثل تر کمنها با کف دست غذا میخورد وکاسهٔ چائی را که خالی میشد، برمیگرداند و با نوکرهایش باهمان لهجهٔ خشن سر کردهٔ تر کمن، حرف میزد.

گرچه او بازی خودرا خوب از عهده برمیآمد، ولی من یقین کردم اروپائی است یعنی از خدا میخواستم که اینطور باشد، نجات خودم را در آن میدیدم، میخواستم از دیو وحشت، بفرشتهٔ تمدن پناه ببرم. من از آنها بودم که بعد از جنگ بین‌المللی، دیگر شکی در پوچی و بی‌اساسی تمدن اروپائی، برایم باقی نمانده بود. آن قصابی بینظیر را نتیجهٔ آن تمدن معیوب و خطاکار میدانستم و از فکر صفا و محبت ساده دلان آسیائی، دلم رقیق میشد. با رفقا از مهربانی و مهمان نوازی ایلات تربیت نشده و بدوی میگفتیم و هزار دفعه آنها را باروپائیهای مادی ودنیا پرست ترجیح میدادیم. میگفتیم وای بحال ما که میخواهیم این زندگانی آسوده را بگذاریم و از متمدنهای‌خونخوار تقلید کنیم.

توقع داشتیم اروپائی‌ها ملائکه باشند و چون ملائکه نیستند، آنهارا ازصحرا نشینان خودمان پست‌ترمیدانستیم، خطای این‌قضاوت، در نتیجهٔ حشر با الله وردیها برمن واضح شد وحالا میدانم که توحش، تاریکی‌است وتمدن، روشنائی منتها این‌روشنائی هنوزآنقدرقوی نیست که زوایای تاریك دل بشر را روشن کند.

آری یقین کردم سرفرازخان، اروپائی است. صبحی بود، مصمم شدم خیالم را بگویم وچیزها بپرسم، دراین اثنا مردی لاغروسیه چرده باعمامه ولباس بخارائی، وارد الاچق شد. خورجین کوچکی در دست داشت، چشمش بمن افتاد و تعجب کرد.

سرفرازخان بزبان انگلیسی باو گفت «چرا دوروز دیر کردید؟» ازفرط خوشحالی، نفسم بشماره افتاد.

آندیگری با لهجه‌ای که معلوم بود انگلیسی نیست، گفت کار خیلی سخت بود: (گنرال کورسوسکی) شخصاً به محل آمد و بنا بود (جاکسن) را فردا استنطاق بکنند و من هنوز نتوانسته بودم نوشته‌ها را بدست بیاورم. (پالکونیك خوتسو) میگفت برداشتن نوشته‌ها اشکالی ندارد اما باید اوراق دیگری بانگلیسی بجای آن گذاشت وتا آن اوراق حاضر نباشد، نوشتجات را نمیتوانم بدهم زیرا جانم درمعرض مخاطره خواهد بود. تهیهٔ آن اوراق را نمی‌توانستیم جز بجاکسن بدیگری محول کنیم، و برای اینمقصود، میبایستی در حبس، باو کاغذ و قلم برسانیم. (دنیکین) صاحبمنصب کشیك محبس، فوق‌العاده وطن پرست بود و اطمینان داشتیم که هیچگونه پیشنهاد خیانتی را نخواهد پذیرفت بلکه بالعکس، اگر ازخیال ما اطلاع پیدا میکرد، کارخطرناك میشد. خیلی فکر کردیم و بجائی نرسیدیم. تا بالاخره من پیشنهاد کردم که (پاپف) آن صاحبمنصب دیگر که بنوبت خود مأمور محبس میشود، تمارض کند و من فرار کنم، پاپف چون مریض است، از تعاقب من معذور خواهد بود. در اینصورت ناچار دنیکین صاحبمنصب کشیك، مأمور گرفتاری من خواهد شد و پاپف بجای او خواهد نشست وخیال

ما را انجام خواهد داد . یکساعت نگذشت که این نقشه را بموقع عمل گذاشتیم ، دنیکین مرا در پنج ورستی دستگیر کرد و پیش پالکونیک خوتسو برد . تاساعت یازده مرا استنطاق میکردند تااینکه رفع سوءظن کردم و آزاد شدم ، درآن ساعت چون کشیك دنیکین تمام شده بود ، بمنزل خود رفت .

اسباب نوشتن بجا کسن رسید و تاچهار بعد ازنصف شب یك عده اوراق نوشته و آماده کرده بود . بجای نوشته‌های اصلی گذاشته شد و آن اوراق را من گرفتم وآوردم .

مدتی ازاین مقولات صحبت کردند و من اگرموضوع را بدست نیاوردم ، فهمیدم که سرفرازخان ، تنها تاجر بخارائی‌نیست ، بکارسیاست هم میپردازد .

وقتی آن صحبت تمام شد ، سرفرازخان درجواب سؤال آندیگری راجع بمن ، گفت : از . . . برمیگشتم ، در یك فرسخی دیدم سواری بطرف ما تاخت میکند و عده‌ای او را تعقیب کرده‌اند ، صدای شلیك بلند شد ، اسب و سوار درهم غلتیدند ، همین شخص است که اینجا خوابیده ، اما آنها زودتر ازمن رسیدند و پیشانیش‌را با شمشیرشکافتند ، میگفتند ازعملجات دهات است که هرسال اجیرمیکنند، اسب رادزدیده و فرار کرده . حاضرشدم صد تومان قیمت اسب را بدهم که او را بمن واگذار کنند قبول نکردند و دوهزارتومان میخواستند ! بالاخره قرار شد اورا معالجه کنم و به‌آنها بسپارم ، چاره جزقبول نداشتم زیرا باید عادات محلی‌را مراعات کرد . دونفر ازآن تر کمانها اینجا مانده‌اند که این بیچاره را ببرند ...

✿✿✿

از جا جستم و بانگلیسی گفتم برای رضای خدا ، برای خاطر تمدن ، مرا ازاین مهلکه نجات بدهید ، مرا بدست این بهائم نسپارید، من عملهٔ دهاتی نیستم ، مثل‌شما شهریم و گرفتار این درند گان‌شده‌ام . اگر بدانید با من‌چه رفتاری شده بهرفداکاری مرا آزاد خواهید کرد. هرقدر پول لازم باشد میدهم ، بامن همراهی کنید ...

از حال بهت و نگاه خیرهٔ آن دونفر ، وحشت کردم و ساکت شدم . سرفرازخان پرسید آیا هرچه ما گفتیم شنیدید ؟ گفتم بلی‌هرچه گفتید شنیدم ، شما را درانجام وظیفهٔ وطنپرستی‌تحسین میکنم ومقدس میشمارم . .

آنمرد سیاه چرده گفت کسیکه آنحرفها را شنیده ، نباید زنده بماند . گفتم « آری مرابکشید ، جان من‌وزن بیچاره‌ام را فدای هوس آدم کشی بکنید و تقصیر را بگردن وطن پرستی بگذارید . از اینکه من گوش دارم و انگلیسی میدانم و در اینجا ناخوش افتاده‌ام ، گناهی ندارم ، اگر غفلتی شده از شما بوده . مرا چرا میکشید ، مگر کیفر اعمال شمارا من باید عهده‌دار باشم . اگراینحرفها درشما اثرنمیکند ، پس‌امان بدهید تا من زنم را ازچنگ این وحشیها خلاص کنم . بشرافت قسم میخورم که تا زنده‌ام ازآنچه شنیدم یك کلام افشا نکنم . » ازفرط اضطراب ضعف کردم.

وقتی بخود آمدم ، سرفرازخان بر بالینم نشسته بود . گفت زن شما در کجا اسیراست و شما کیستید ؟ خودم را معرفی کردم و تفصیل را برایش گفتم ، مثل‌آن بود که با مجسمه صحبت میکنم ، اثری در

صورتش نمیدیدم . پس از آنکه ساکت شدم ، یك لحظه بمن نگاه کرد و گفت : قول شما را درمستور داشتن آن مطالبی که شنیدید ، پذیرفتم ولی خوب بود از اول ما را متوجه میکردید که انگلیسی میدانید. خواستم جوابی بگویم ، فرصت نداد و بیرون رفت . ساعتی نکشید ، آمد و گفت آندو ترکمان را که برای بردن شما اینجا بودند ، بهزار تومان راضی و روانه کردم ، برای پیدا کردن زن شما هم اقدام خواهم کرد .

دونفر ترکمن از سوارهای خودرا احضار کرد و بمن گفت قصه را برایشان نقل کنم و نشانی پریچهر را بدهم . هرچه لازم بود گفتم و کاغذی باین مضمون نوشتم و بآنها دادم که برسانند :

پریچهرعزیزم ، چه جان سختی‌دارم که هنوز زنده‌ام ، اما هرچه بدی در وجودم بود در آتش این محنت سوخت و حالا برای پرستیدن توحاضر و پاك وصافم ، جز تو چیزی نمیخواهم و بشکرانهٔ وصال تو هرچه رنج و محنت کشیده‌ام بدنیا می‌بخشم . میدانم بتو چه گذشته ، کی من از تو فارغ بوده‌ام، خاری بپای تو نرفته که ازقلب من نگذشته باشد . حال تو را رنگ پریدهٔ ماه هرشب حکایت میکند ، قطرات اشك تورا باستارگان میشمرم وناله های جانسوزت را ازنسیم صبح میشنوم. یادت هست ، تازه عروسی کرده بودیم ، فصل بهار بود ، درصحرای زیر کامرانیه گردش میکردیم . کوه را شبیه به پدر پیری کردیم که سرش سفید شده اما جوانی از یادش نرفته و عادات نوروزرا فراموش‌نکرده ، قبای سبز پوشیده و چهار زانو نشسته بما میگوید بیائید در دامن من عشقبازی کنید . از این شوخیها میکردیم و خوش بودیم . یادت هست

چادر را از سرت برداشتی و بمن تکیه کردی و راه میرفتیم، یکبار ایستادی ودست قشنگت را بکوه دراز کردی و گفتی: ای پیر کهنسال، شاهد باش که من جان و دلم را بعلی‌دادم و دیگر ازاو نخواهم گرفت. من بی‌اختیار از تو فاصله گرفتم که خوب تماشایت کنم: گیسوانت را باد شانه میکرد. هرموئی از آن دنبالهٔ شعاع آفتاب بود، ازوزش باد، لباس به بدنت چسبیده و اندامت بنازکی و کشیدگی دوکی از عاج بود که دست روزگار بر آن ابریشم تابیده و برای بافتن قبای فیروزی من بکار برده باشد، چشمانت دو قطعه از آسمان بود که بمجسمه ساز طبیعت قرض داده باشند... مگر میتوانم بگویم تو در نظر من چه جلوه‌ای داشتی، ملکی بودی که از آسمان افتاده باشی، گفتی: این چه پیرمرد خوبی است، در زیر قیافهٔ بی حرکتش میبینم که از عشق ما لذت میبرد، ایکاشکی زبان داشت، چه حرفهای خوب که میزد... منهم که این کاغذ را مینویسم در مقابل یك مرد بزرگی نشسته‌ام که در وقار و بلندی، کمتر از آن کوه نیست و از پشت صورت بیحرکت و در عمق چشمهای ساکتش میبینم که عشق ما را دوست دارد، اما حرف نمیزند. نجات دهندهٔ ما این بزرگوار است، تفصیل‌را درملاقات، برایت خواهم گفت. پایم گلوله خورده و پیشانیم مجروح است وگرنه خودم میآمدم. حاملین این کاغذ، تورا خلاص میکنند ومیآورند، شب تاریك فراق، بپایان رسید، بیا که باقی عمر را عید بگیریم.

پرستندهٔ مهجور تو، علی

☆☆☆

روزهای اول، پس ازرفتن سوارها، دلم ازامید روشن بود، هروقت

تنها بودم ، آواز میخواندم ودرخیال ، به‌پیانوی پریچهر گوش میدادم ، باخودم شرط میکردم که بعدها هروقت او بخواهد ، ولوهرقدر خسته باشم ، باسازش بخوانم و ناز نکنم .

در ضمن آنکه بتماشای پردهٔ دلربای وصال مشغول بودم ، ناگهان یاد گارهای گذشته و خیالات تاریك ، بجانم حمله میکردند . بطبیعت پریچهر رشك میبردم که مثل بچه‌ها یکدقیقهٔ پیش را بکلی فراموش میکنند و با هرچه می‌بینند ، خوش و سر گرم میشوند ! بخلاف من که درخاطرم دفاتر منظمی مرتب شده ، کوچکترین حوادث در آن ثبت میشود . هر گزنتوانستم یك صفحه یایك سطر از آن دفاتر را ازبین ببرم ! منظرهٔ اتاق تحریرفریدون، از پیش چشمم نمیرفت .

باوجود این ، ازتصور رسیدن پریچهر، نشاطی داشتم وهرساعت، حالم بهتر میشد ، زخمهایم روبه بهبودی میرفت و میتوانستم آهسته راه بروم . پس ازچند هفته ، خودمرا شست وشو دادم و از آن آلودگی و کثافت که سخت ترین عذابهای من بود ، خلاص شدم . یکدست لباس تر کمنی نوپوشیده و درآئینه نگاه کردم ، دیدم از زخم پیشانی ، چشم راستم، کمی خوابیده .

جا داشت که متأثر بشوم زیرا انسان آرزو دارد زیبا باشد و از زشتی میترسد ، و چه بسا که قشنگی جسم را بر زیبائی روح ترجیح میدهد . اما من خیال کردم که آن زخم، مرا درنظرپریچهر ، محبوبتر خواهد کرد .

ده روز گذشت وخبری نرسید ، هرروز پریشانتروناالانترمیشدم. یکی دوبار با سرفرازخان دراینخصوص صحبت کردم ، میگفت : باید

اقدام کرد و امیدوار بود ، ما در دنیا غیر این تکلیفی نداریم ، هرچه میخواهد بشود ! اما این نصیحت برای اطمینان قلب من کافی نبود ، فکر اینکه‌پریچهر را پیدانکنم،دیوانه‌ام میکرد،ازسکوت‌سرفرازخان. بیچاره میشدم ، تنهائی از همنشینی با آدم ساکت بهتر است . انسان، خزینۀ اسرار است ،اگرحرف نزند، مثل‌غارهای تاریك ومقابر مرموز مصریان ، وحشتناك میشود .

کتابی بمن داد که بخوانم . عنوانش سقوط خیوه بود ، آنچه را که ازاین سر گذشت درخاطرم مانده چون باحال من مناسبتی دارد ، دراینجا می‌نویسم :

(مك کهن) نامی خبرنگار روزنامۀ نیویورك هرالد ، برای آنکه در فتح خیوه که در سنۀ ۱۸۷۳ مسیحی از طرف روسها اتفاق افتاد ، حضور داشته باشد ، ازهزاران حادثه ، جان بسلامت در میبرد و بخلاف میل نظامیان ، خود را بمیدان جنگ میرساند ، میگوید :

همینکه خان (محمد ابراهیم بهادر،خان مغلوب خیوه) وضع را مشکل وبازی را باخته دید ، ناچار بفرارشد . گرچه سوارهای ترکمن هنوزدست ازجنگ برنمیداشتند ولی او بکافمن (سردارقشون روسی) پیغام داد واظهار انقیاد واطاعت کرد . کافمن درباغ سلطنتی خیوه منزل کرده بود .

روز چهاردهم ژون ، خان باجمعی ازبزرگان ، بخیوه‌بر گشت و بحضور سردار فاتح رسید .

درجلوخیمه وخرگاه کافمن ، ایوانی بود اجری ، درخت های بید بر آن سایه انداخته بودند ، زمینش ازقالی مفروش وبامیز وصندلی

آراسته بود .

همینکه خبر آمدن خان رسید، همه دور کافمن جمع شدیم که آن فرمانروای مستبدرا بچشم ببینیم . بیچاره خاضع وفروتن ، بباغ خودش وارد شد ، بیست نفر سوار همراهش بودند . در اول خیابان صنوبر ، محاذی سرا پردهٔ سردار روس ، پیاده شد و کلاه پوست بلندش را از سر برداشت ومسکین وسرافکنده، بطرف ما میآمد. بهمان ایوانیکه سجده‌گاه بندگانش بود ، بالاآمد و در مقابل صندلی سردار بزانو افتاد.

باید دانست که اهالی خیوه مثل ترکها چهار زانو نمی نشینند ، پاها را زیرخود خم میکنند وروی دوزانو قرار میگیرند ، با این حال دوزانو نشستن خان ، حاکی از ادب واحترام بود نه عجز وخشوع .

مردی است نزدیك بسی سال ، قیافه‌اش اگر مثل آنروز از ترس گرفته نباشد ، خالی‌ازمطبوعیت نیست . چشمهایش‌درشت و کمی‌بطرف بالا کشیده ، بینیش‌منقارشکل، هلال نازکی ازموی سیاه گرد صورتش دمیده ، لبانش درشت وبرآمده، علائم نیرومندی ازهیکلش هویداست ، قدش ۱۹۲ سانتیمتر ووزنش از۴۵من کمترنیست. لبادهٔ درازی ازپارچهٔ ابریشمی آبی دربرداشت . غمگین وشرمسار درمقابل کافمن نشسته بود وبندرت بصورت اونگاه میکرد .

سردار روسی نصف جثهٔ او را نداشت و از اینکه بالاخره دشمن تاریخی روسیه را ذلیل کرده ، شاداب ومتبسم بود. برتری روح برماده وتفوق تربیت جدید برتمدن قدیم ، بطور برجسته ازمقایسهٔ این دومرد با یکدیگر، مشهود بود . در روزگار شمشیر بازی ، این غول بی شاخ ودم ، به تنهائی لشگریرا ازپیش برمیداشته وامروز اسیرسرب وباروت

بیمقدار شده !

کافمن گفت خان ، دیدید که چنانچه سه سال پیش بشما نوشته بودم ، بالاخره بملاقات شما رسیدم !

خان : خدا چنین خواسته بود .

کافمن : خان ، اشتباه میکنید ، خدا در اینجا دخالتی نداشته ، شما خودتان این بلا را برسر خود آوردید، اگر نصایح مرا سه‌سال پیش شنیده بودید ، هرگز مرا اینجا ملاقات نمیکردید ، اگر آنچه را میگفتم کرده بودید ، خدا اینطور نمیخواست .

خان : آنقدر از زیارت یارم پادشا (مقصودنایب‌السلطنهٔ ماوراء۔النهر است که همان‌کافمن باشد) خوشوقتم که آرزو نمیکنم چیزی ازحوادث گذشته که باعث تشریف فرمائی شده ، تغییر میکرد . کافمن خندید و گفت منهم دراین مسرت با شما شریکم ، بگوئید بدانم خیال ومیل شما چیست ؟

خان: حکم وفرمان باشماست ، تنها تمنای من‌این است که‌یکی از رعایای قیصر سفید ، خوانده بشوم .

کافمن : شما دوست قیصرید نه رعیت‌او . قیصر کبیر شما را از تخت وتاج محروم نمیکند . مقصودش این بود که بدانید با قدرت او نمیشود بازی کرد ولی آنقدر بزرگ است که هرگز انتقام نمیکشد. حالا که توانائی خود را بشما نشان داد ، حاضراست شما را ببخشد وبا شروطی که بین شما ومن معلوم‌خواهد شد، سلطنت‌را بخود شماواگذار خواهد کرد . مطمئن باشید که سرباز روس ، دزد خونخوار نیست و

بناموس و مال شما دست تعدی دراز نخواهد کرد و کسیرا باسیری نخواهد برد.

خان: اقرار میکنم که خبط کرده‌ام، بایستی درقبول‌تقاضای‌شما تردید نمیکردم. تقصیر ازناصحین نادان من بوده. ازاعلیحضرت قیصر سفید و حضرت یارم پادشا تشکر میکنم که مرا بخشیده و جانم را خریده اند . . . .

هیئتی مرکب ازسه نفراز وزرای خان وسه نفر از صاحب‌منصبان روسی تشکیل شد که طرح اساس حکومت جدید را بریزند. معلوم بود خان بکلی ازکارها بی‌اطلاع است، مهام امور را بدست وزراءِ خود رها کرده وخودش بعیش‌ونوش مشغول‌بوده! با رغبت ولذت درمباحثات شرکت میکرد و در اجرای احکام کافمن، حرارت و اشتیاق بچگانه نشان میداد که از این حکایت معلوم است:

ازطرف سردارروسی، فرمانی‌بخان صادرشد مبنی براینکه اسرای ایرانی را رها کنند و دیگر از ایران اسیر نیاورند. ضمناً دستور داده شده بود که فرمان را محرمانه بحکام ایالات ابلاغ کنند تا درروز معین اجرا شود و مردم فرصت ایذاء و اعدام اسرای ایرانیرا نداشته باشند. خان، قسمت اول کاغذ را میخواند و بلادرنگ جارچیها بکوچه و بازار وبهمهٔ مملکت میفرستد که فرمان سرداررابگوش اهالی برسانند. پس از آن نزد کافمن میرود وبا شوق و شعف میگوید فرمانرا اجرا کردم!

کافمن می‌پرسد مگر تمام کاغذ مرا نخواندید؟ خان میگوید خیر، همان قسمت اول را کافی دانستم...

کافمن سری بحسرت تکان میدهد و میگوید اما باید بدانید که قسمت آخر نوشته‌های ما اغلب از اول آن مهمتراست ...

اتفاقاً در نتیجهٔ غفلت خان ، ترکمانها از موضوع مطلع شده و عده‌ای از اسرا را نابود میکنند .

✩✩✩

روزشانزدهم سوارها آمدند اما کسی با آنها نبود ، گفتند پریچهر چند مرتبه خرید و فروش شده و قیمتش بصد گوسفند و دواسب رسیده و مرتبهٔ آخر ، پیش سردارعثمان بوده که یکی ازسرکرده‌های ترکمن موسوم به سردار قلیچ‌خان ازساکنین سرحدترکستان روس ، باپسرش عمرخان که جوان رشید وزیبائی است ، برای خرید پشم بخاك ایران می آیند و طالب پریچهر میشوند. تا هزار و پانصد تومان میدهند ولی سردارعثمان برای فروش حاضرنمیشود . پدر وپسر یکماه مهمان عثمان بوده‌اند. فرستادگان ما کاغذ مرا به پریچهر میرسانند و منتظر رفتن آن دونفر خریدار میشوند تا برای معامله داخل مذاکره بشوند . شب بعد ، پدر و پسر پریچهر را برمیدارند و بروسیه فرارمیکنند !

مثل سنگ بیحس بودم و حواسم تعطیل شده بود . سرفراز خان بحالم رحم کرد و گفت دیگرجای نگرانی‌نیست ، زیرا در روسیه برده فروشی ممنوع است . خانم شما آزادانه بایران خواهد رفت و من شما را بسلامت بتهران میرسانم که بدیدار عزیزتان برسید . دستش‌را گرفتم و بوسیدم .

هرچه از حال و وضع پریچهر از سوارها میپرسیدم بیچاره تر میشدم ، جواب‌ها همه وحشتناك و کشنده بود . . . . سرفرازخان مکالمه

را قطع کرد و گفت مصیبت را نباید بتکرار، تجدید کنیم. بالاخره قرار شد فردا صبح من بطرف تهران حرکت کنم.

تمام شب، پرده‌های دلربا و مهیب، در خیالم جای یکدیگر را میگرفتند. گاه از شوق وصال، پروبال میگرفتم و گهی ازهجوم افکار سیاه، مثل جسد بیروح بودم، انگشتهای سیاهی یك‌بیك شمعهای دلم را خاموش میکرد. بپریچهر آفرین میگفتم که‌خیال فرار بروسیه را انجام داده امانمیخواستم باآن جوان، فرار کرده باشد.تعجب میکردم که با وجود رسیدن کاغذ من چرا نمانده و منتظر اقدام من نشده! دلایلی بر برائت ذمه‌اش میآوردم که ناچار بنتیجهٔ اقدام من امیدوار نبوده وتحمل بیش ازاین سختی را نداشته، میدانسته که ازآنجاآسانتر میشود بتهران بر گشت. باوجود این فکرهای خوش، تصور اینکه با جوان زیبائی فرار کرده باشد، ناراحتم میکرد.

خیالم را با سرفرازخان در میان گذاشتم و گفتم صلاح این‌است که بدنبال پریچهر بروسیه بروم تا اگر گرفتار باشد خلاصش کنم و اگر بایران رفته باشد، مسافرت من از آنراه آسانتر خواهد بود. فکری کرد و گفت من خودم هم خیال رفتن بروسیه را دارم، با هم خواهیم رفت.

سه روز بعد، با سرفراز خان و آن مرد سیاه چرده که نامش قلی‌خان بود، راه روسیه را پیش گرفتیم و درحدود پنجاه بارمال‌التجاره همراه داشتیم. از محل اردوی سرفراز خان تا سرحد روس، تقریباً سه فرسخ بود.

درورودبخاك‌تر کستان، قلی‌خان کاغذی بمأمورین سرحد نشانداد

و گذشتیم .

گفتند منزل سردار قلیچ خان که پریچهر در آنجا بود تقریباً در دو فرسخی سرحد واقع است . قلی‌خان بتحقیقات پرداخت و معلوم شد سردارقلیچ ، ازمتمولین محل است . ضمناً مطلب دیگری در گوش سرفرازخان گفت . نگران شدم و پرسیدم آیا راجع بپریچهر خبری دارید ؟ چشمها بپائین افتاد و هردوساکت شدند. سؤال خودرا عاجزانه تکرار کردم ، تبسمی پر ازاندوه درصورت سرفرازخان ظاهرشد ، گفت: کاشکی‌من بجای شما بودم . رنج شما زود فراموش میشود حتی‌اسم رنج را نباید بر آن گذاشت زیرا از اشتباه بزرگی بیرون آمده اید . مثل اینکه‌مشت سختی بمغزم خورده باشد ، گیج شدم‌وزبانم بندآمد ، گفت: من تا سن بیست وهشت سالگی از دوستی با دخترها خودداری کردم و در پی‌آن محبوب و همسری که مکمل وجود من باشد ، میگشتم تا عاقبت مقصود را بدست‌آوردم ، همان بود که میخواستم ومن همان بودم که او میخواست . دو سال نامزد بودیم ، یکهفته قبل از عروسی ، محبوب من ناخوش شد و مرد . من از آنروز ترك خوشیها را کردم وحالا سی‌سال ازآن مصیبت میگذرد . برای آنکه وقت ودارائیم بیهوده صرف نشود ، عمرومکنتم را در راه خدمت بکشور خود صرف میکنم ولی من‌زنده نیستم ، سی‌سال است که مرده‌ام! آیا این‌حادثه ناگوارتر است یااینکه‌زن شما بیوفائی کرده وشوهردیگری گرفته‌باشد ؟ چه‌بهتر که او را شناختید !

باقی‌حرفهایش را نشنیدم ، آدمها واسباب اتاق درنظرم چرخیدند ومحو و مخلوط شدند . سرفرازخان و قلی‌خان مرابحال خود گذاشتند

و بیرون رفتند . همینکه تنها شدم ، سیل اشکم جاری شد . مدت ها میگریستم . وقتی سرفرازخان بر گشت ، گفتم یقین بدانید که زن من وفادار است وهر گز بدیگری شوهر نکرده ، این خبر صحیح نیست ، خواهید دید که حقیقت غیراین بوده ، گمان میکنم برای تهیهٔ اسباب فرار وعدهٔ دروغی داده باشد .

سرفرازخان گفت ان‌شاءالله اینطور باشد که شما میگوئید . گفتم من فردا پریچهررا باینجا میآورم که ازاینهمه‌لطف ومرحمت شماتشکر بکند و باهم بایران برویم .

✡✡✡

تاریکی شب ، با افکار وحدسیات شوم وموحش ، برجانم حمله‌ور شدند ، حالتی‌بین هوشیاری ومستی‌داشتم ، پریچهررا درآغوش فریدون ودر رختخواب جوان تر کمن دیدم و دیوانه شدم ، قصد کردم برخیزم و سرفرازخان را بکشم که چرا مرا ازمردن نجات داد ، پس‌ازآن شهر را آتش بزنم ، پریچهررا ببینم که میسوزد ، بخندم و کف‌بزنم وبرقصم . گاهی مصمم میشدم که بروم خانهٔ سردار قلیچ و شکم پسرش را پاره کنم . . . اما اعضایم از نمد بود و اطاعت نمیکرد ! زار گریستم و دیدم پریچهر در کنارم خوابیده ، اشکم را باصورتش پاك میکند و میگوید « علی‌جان ، حیف نیست که‌نسبت بمن گمان بدببری ! دل‌توخانهٔ عشق است ، چرا گمان بیوفائی درآن راه میدهی ! یکبار دیدی که ازخیال کج ، چه برسرماآمد ، تنبیه نشدی ؟ من بخاطر تو بخانهٔ فریدون‌رفتم تا از پاره شدن رشتهٔ دوستی با او ، وجود حساست آزرده نشود ، حالاهم که درخانهٔ تر کمنم ، درنتیجهٔ همان فداکاری است که کردم وباز برای

این است که راه فراری پیدا کنم. مگر فراموش کردی که من پدر و خانواده را برای تو ترک گفتم، زمانی که تو هیچ نداشتی، من از زندگی متجمل و راحت خود چشم پوشیدم و بمعیشت مختصر توساختم. منی که دارائی وتجمل را از لوازم زندگانی میدانم شوهری مثل . . . الملك را با آنهمه مکنت و حشمت، قبول نکردم، با این حال آیا سزاواراست که در وفا وصداقت من تردید بکنی وصورت مرا درخاطر خود ولو یك لحظه، سیاه کرده باشی! چراتصور میکنی منکه فریدون را نخواستم، ترکمن وحشی را بتوترجیح بدهم! عشق ازاعتماد زنده است، پس معلوم میشود مرا دوست نداری!» نالیدم و گفتم پریچهر عزیزم، غلط کردم، حال فکارمرا ببین، بمن رحم کن، تسلیمتم بده، نوازشم کن، هرچه کنی خوبست، بعد از این، ایراد من برتو حرام باشد، مرا ببخش . . .

دراین تخیلات بودم که هوا روشن شد، از سرفراز خان اجازه گرفتم قلی خان مرا تاخانهٔ سردارقلیچ همراهی کند.

ساعت بعد باقلی خان، بطرف مقصد میرفتیم، یك حزن غیرقابل توصیفی بر همهٔ وجودم مستولی شده بود و قلبم را میفشرد. مانند محکومی که بمحبس میبرند، پاهایم جلونمیرفت، با دردوغم خو گرفته بودم و حیفم میآمد از آنحال خارج بشوم، راضی بودم تا عمر دارم، در همان حال بمانم، میترسیدم حقیقت، مخوفتر و دردناکتر از آن احوال باشد . . .

بالاخره بمقصد رسیدیم. اینمدت کم، چندسال بمن گذشت. ابهٔ سردارقلیچ، در کنار شهر واقع شده و منظرش صحرا بود. محلی

را که پریچهر در آنجا بود، نشانم میدادند، مثل کسیکه ازسرما بلرزد، دندانهایم بهم میخورد، درهای امید همه برویم بسته شده بود، زندگانی خودرا سراسر بدبختی وحرمان میدیدم: پریچهری که ازخانهٔ دیگری بیرون بیاید، نمی‌توانست مرا خوشبخت کند، وجودش جانکاه بود، بی‌اختیار چشمم بکمر قلی‌خان دوخته شد! درخیال، قبضهٔ خنجرش را دردست میگرفتم و سردی و سوزش آنرا درشکم خود احساس میکردم. اما دیدم دیگری پریچهررا از بدن سرد من جدا کرده، بی‌معارض در آغوش گرفته ومیبرد... نخواستم باین مفتی بمیرم.

تقریباً در پنجاه قدم فاصله بودیم که چند سگ وتازی، از پشت آلاچیق، بیرون دویدند و درعقب آنها سواری آمد... صورت‌سفید پریچهر، فضارا روشن کرد، سرش درحریرسرخی پیچیده و پیراهنش پشت گلی بود، گیسوانش مثل دومار طلائی، روی سینه‌اش میغلتید، چکمهٔ زردی بپا داشت. نیم‌قدم فاصله، در پی‌اوجوانی میآمد، گرچه اسبش از اسب پریچهر کوتاه‌تر بود ولی بلندی قامت، جبران میکرد و با او همدوش میرفت. درهمان حال، یادم آمد که پریچهر هیچوقت میل نداشت از من کوتاه‌تر باشد، مرا مجبور میکرد که پاشنهٔ کفشم را کوتاه کنم. کلاه جوان، ترکمانی بود لکن لباس‌شکاری فرنگی در بر داشت، موی صورتش هنوز ندمیده، پرازصباحت وطراوت جوانی‌بود، بتر کمن شباهت نداشت.

هر وقت پریچهر متوجه تأثیر زیبائی خود بود، حال غرور و بی‌شرمی بخود میگرفت، گردنش را دراز میکرد و سینه‌اش را جلو میداد، از چشمها بهرطرف تیرهای تحقیر پرتاب میکرد و وجاهتش

بی‌حیا و مخوف میشد . این احوال را درقیافه‌اش مشاهده کردم .

دلم میخواست دریك آن ، هر تکه از گوشت بدنش دردهان یکی از سگها بلرزد وجان بدهد ، استخوانش را خرد کنند و بجوند ! شاید اشتباه میکردم زیرا در همان‌حال ، از آرزوی اینکه آن بدن ظریف ، دربغل من باشد ، بخود لرزیدم .

سگها درجلو میدویدند ، پریچهر شلاق را در هوا تکان میداد و سوت میزد و سگها را باسم صدا میکرد . در میان سگها که از نزدیك من عبور میکردند ، گامن را دیدم وصدایش زدم ، ایستاد و خیره بمن نگاه کرد ، دومرتبه اسمش را بردم وکلمات دیگری که بآن آشنا بود گفتم ، مرا شناخت و دیوانه‌وار درمن افتاد ، ازدست وسرم بالامی‌رفت. مثل‌آن‌شد که هرچه گم کرده بودم پیدا کرده باشم ، قلبم‌آرام گرفت ، از پریچهر مطمئن شدم ، خیال کردم انسان که از سگ کمتر نیست !

سگهای دیگر نیزدورمن جمع شدند ، توجه پریچهروعمرخان بطرف من جلب شد ، همینکه نزدیك شدند ، گفتم پریچهر ! منم ، علیم ، پیاده شو ، نترس . . . پریچهر به تعجب بسراپای من نگاه کرد ومثل اینکه بخواهد فرار کند ، رکابزد وبتاخت رفت . عمرخان مکث کرد که مرا خوب ببیند . اما بصدای پریچهر ، در پی‌او تاخت کرد .

گوئی ازسنگ شدم، قدرت حرکت نداشتم ، گیج‌شده وعالم‌را فراموش کرده بودم . قلی خان بخودم اورد و رفتیم لکن نمیدانستم کجا هستم و بکجا میروم ، مانند کسیکه از خواب بیدار شده باشد ، برحمت آن منظره را بخاطرمیاوردم و تعجب میکردم که چرا درمن تأثیر نمیکند ! مثل‌آن بود که آن قضیه بردیگری گذشته و من ناظر

بوده‌ام. یادگارها درخاطرم محو ومخلوط میشد و دنیا پیش‌چشمم یك سینمای مشوشی بود که بسرعت میگذشت، گامن در کنار من میآمد ولی توجهی باونداشتم.

دراین‌حال، بخانه رسیدم. از نگاه سرفرازخان استنباط کردم که میگوید: دیدی اشتباه کرده‌بودی! قضیه‌همان بود که من‌میگفتم! خواستم از پریچهر برائت ذمه کنم و بگویم از معشوق من بیوفائی محال است، بخیال‌خود حرفهائی‌میزدم که خودم نمیشنیدم، زبانم بسته شده بود، سرفرازخان درنظرم دور رفت و محوشد...

☆☆☆

سه روز بیهوش بودم و هذیان میگفتم، وقتی بهوش آمدم، یادگارها مثل ابرهای سیاه، از هرطرف جمع شدند و خاطرم را فرا گرفتند، گریهٔ فراوانی کردم. آن گریه درعزای عشق بود زیرا پس از آن رؤیای موحش، عشق در من مرد، آن حقایق شوم و حدسیات مخوف را که درتصورمیدیدم و باتمام قوا آنرا متفرق وفراری میکردم، درعالم خارج، بچشم دیدم و دیگر برای گول زدن خود، وسیله‌ای نداشتم. ضمناً مثل اینکه آن منظره کلید مرموزات لاینحل باشد، آنچه در دلم از روابط پریچهر با فریدون تاریك بود، روشن شد: اسراری را که در تلو نگاه‌ها و حرفها میگنجانیدند، بر من آشکار گردید، کوچکترین حرکات آنها در نظرم مجسم و پر از معنی شد، فهمیدم وقتی یکی میگفت: به، چه هوای خوبی است، چه صفائی دارد، مقصود چه بود یا فنجان چائی که داده و گرفته میشد، چه پیغاماتی‌را حامل بود. روزها و شبهای خوش را میدیدم که چه آلوده

وپرمکر وخیانت گذشته ومن نمیدانستم: آنروز که شمیران میرفتیم ... آنشب که خانهٔ فریدون بودیم ... آنروز که دورمیز، بازی میکردیم ...

من دراز کشیده بودم و گامن مثل اینکه بخواهد مرا تسلیت بدهد، آهسته پوزهٔ خودرا بگوشم میمالید و میگفت من از پریچهر، بهتر و با وفاترم، از محبت خسته نمیشوم و هرگز پیمان نمیشکنم، اگردوستم زشت شد، از او بیزار نمیشوم و دیگری‌را هرقدر قشنگتر وخوب‌تر و دولتمندتر باشد، براو ترجیح نمیدهم، من‌خودم را برای دوست میخواهم، نه دوست را برای خودم، در دوستی با من، گول نمیخوری ومغبون نمیشوی ...

بغلش کردم و از خبث فطرت بشر، باو پناه بردم. گامن حق‌وفا را بجا آورد و با من آمد اما پریچهر با دیگری رفت! فغان ازبی‌ثباتی انسان، نه بدیگری اعتماد داشته باشیم نه بخودمان...

میدیدم که از حرارت دوستی گامن هیچ نکاسته و از دوری، محبتش سرد نشده. یاد آن روزگاران خوش افتادم که فقیر بودم اما دلم گنج امید وعشق و ایمان بود، خودم شیر میخریدم و گامن‌را که درزمستان سخت، ازپستان خشك مادر مرده‌اش، گرفته بودم، باپستانك شیرمیدادم. چه وقت خوشی بود، همه کس راخوب وهمه چیزراثابت میپنداشتم، هنوز بعشق ودولت نرسیده‌بودم واین اخگرهای سوزانرا از دور، آب زلال و باغ مصفا میانگاشتم. ای کاش هرگز بمقصود نرسیده بودم و باخیال عشق، همیشه سرمست بودم تاجان میسپردم. در هجرمردن آسانتراست تا از بیوفائی‌معشوق.

روز بعد، سرفرازخان پاکتی بدستم داد، خط پریچهر بود...

تا آنرا باز کنم ، هزاربار درخیال بدست و پایش بوسه زدم و از گناهان استغفار کردم ، نوشته بود :

علی عزیزم ، نمیتوانم بگویم که ازدیدن توچه حالی بمن‌دست داد ، خدا را شکر که هر دو سلامتیم ، چشمت چرا اینطور شده ، این ریش دراز چه بود ، مگر یادت رفته که من ازچیزهای زشت بدم‌میاید! بمن آفرین نمیگوئی که‌زرنگی کردم وخودم‌را ازاین‌مهلکه نجات‌دادم؟ اما باید از سردار قلیچ ممنون باشی که پریچهرت را از چنگال مرگ خلاص کرد . بخیال خود ، مرا نامزد عمر خان پسرش کرده ولی من ازآنها زرنگترم وهمین دوسه روزه فرار میکنم وبایران میروم . بودن تو دراین نزدیکی‌خطر دارد ، چون این‌جوان ، عاشق ومردهٔ من‌است وفهمید که تو کیستی‌وچرا آمده‌ای ، زودبرو که جان عزیزت درخطر-است . برای خاطر پریچهر فوراً حرکت کن وبتهران برو، وجود تو برای خلاصی‌من‌لزومی ندارد، بلکه مانع کارخواهد شد . شرح‌مفارقت را بعدها درآغوشت خواهم گفت . خدایا اگر این بی انصاف ها علی مرا بکشند ، جان مراهم همان ساعت بگیر ! ... علی‌جان باید‌هرچه زودتربروی ، مژده حرکت را زود بنویس و توسط پیرمردی که حامل این کاغذ است بفرست ، بامن همدست است . پریچهر قربانت .

هریك از عبارات این‌کاغذ ، مشعلی بود که هیولای مهیب روح پریچهررا برمن روشن ونمایان میکرد ، میخواست خودرا ازمزاحمت وجود من‌آزاد کند ، تااینددرجه خود پرستی و بیرحمی را در او تصور نکرده بودم ، حقیقت مدهش را مانند خصمی لابه ناپذیر ، روبرو دیدم وهمهٔ قوایم بمبارزه برخاست .

بسر فراز خان گفتم پریچهر در پنجهٔ وحشیان گرفتار است ، اضطراراً نامزد عمرخان شده که باینوسیله بروسیه فرار کند و حالا از کینه و تعقیب آنها میترسد و حتی راجع بمن اظهار نگرانی میکند، میخواهد که هرچه زودتر از این بلانجاتش بدهم . فکری کرد و گفت بهتر است شما بتهران برگردید ، خانم شما هم اگر بخواهد، میتواند از روسیه بایران برود .

از این نصیحت ، یکدنیا حقیقت تلخ شنیدم و درجواب پریچهر نوشتم :

پریچهر بیچاره‌ام ، پس از آن دنائت رفتار و گذشت مجرمانه‌ای که درمورد فریدون کردم ، حق داری که مرا جبون وناتوان فرض کنی واز شلاق و طپانچهٔ تر کمن بترسانی اما این بار ، بتکلیف مردانگی خود رفتار خواهم کرد وازتو رفع اشتباه میکنم ! آسوده باش ، تا این لکه‌را ازدامن شرافت خودم نشویم ، ازاین‌دنیا نخواهم رفت. علی

☆☆☆

نوشتن‌این کاغذ، درآن‌واحد، تصمیم وتعهدی بود صریح‌وغیرقابل تغییر ، تکلیفم معلوم شد و از رنج تشویش آزاد گشتم ، یقین داشتم که پریچهر باآن جوان خوش است و بامن نخواهد آمد ، مصمم شدم که محبوبش را بکشم تا دلش بسوزد . عشقم مرحلهٔ دوم رامی پیمود یعنی مبدل بدشمنی و کینه شده بود ، حاضر بودم بجان او آتش بزنم ودست‌از جان بردارم .

پیرمرد فرستادهٔ پریچهر ، برای گرفتن‌جواب آمد ، ازدیدنش‌منقلب شدم ، چشمش روی پریچهر رادیده و گوشش صدای او را شنیده بود ،

از ذرات وجود او باخود همراه داشت ، درمجاورت او هوای پریچهر را استنشاق میکردم ودر چشمهایش ، عکس اورا میدیدم . میخواستم که حال زار مرا بفهمد واز مشاهدهٔ بینوائی ودردمندی من ، خاطرش چنان رقیق و طبعش لطیف بشود که باکلماتی عاشقانه وجانگداز، در دل سرد پریچهر آتش بیفروزد وجانش را بسوزد ...

پرسیدم این زن بیچاره خیلی رنج میکشد ؟ گفت تازه عروس که رنج ندارد !.. ازخجالت ،پیش سرفرازخان مردم ،صدایم در گلو گرفت ونتوانستم چیز دیگری بپرسم،کاغذ را باو دادم و روانه کردم .

حس شفقت قلی خان ازمشاهدهٔ احوال من تحریك شد ، باصدائی نرم و مهربان گفت : راهی برای خلاصی خانم شما بنظر من میرسد . ضمناً بسرفراز خان رو کرد و مثل آنکه با او مشورت میکند یا اجازه میخواهد ، گفت اما ناچار آن اقدام مستلزم مخارجی خواهد بود ، گفتم هرچه باشد میدهم ، ازاین بابت تردیدی بخودراه ندهید .سرفراز-خان گفتهٔ مرا با حرکت سرتأیید کرد . قلی خان گفت ممکن است عمرخان را بجنگ فرستاد ، برای این کار، صاحبمنصبان روس ، همیشه دلیل وبهانه حاضر دارند . سرفراز خان ازشنیدن این پیشنهاد ، ناراحت شد وبفکر فرورفت اماپس ازلحظه‌ای گفت ، چون برای متفقین کمك خواهد شد ، عیبی ندارد .

دیدم حس وطن پرستی سایر احساسات این مرد راخاموش کرد، برای بقا وسعادت ملت خود بفنای جوان ترکمن راضی شد و الابرای خاطر آزادی زن من ، هرگز باین امر تن درنمیداد .

فرداقلی خان از ملاقات پالکونیك آمد و گفت آسوده باش که

درست شد ، عمرخان تاده روز دیگر بجنگ فرستاده خواهد شد . برا جنگ درود فرستادم و یادی ازمادرهای پسر مرده وفرزندان یتیم نکردم. قلی خان گفت : بعلاوه پالکونیك از شنیدن شرح پیش آمد شما متأثر شده میل دارد شما را ببیند وحاضر است چون زن شما را بخلاف میلش عقد کرده‌اند ،برای باطل کردن آن عقدونکاح، همه‌قسم اقدام بکند.

در دلم فریاد میکردم که ای خدا دروغ مرا فاش نکن ، بارالها پریچهر بخلاف میل خود، باین عقد و نکاح راضی شده باشد..

قرار شد فردا بدیدن پالکونیك برویم . هر قدر سعی میکردم حقیقت حال‌خود را پنهان کنم ، درونم افسرده‌تر میشد زیرا دوستاران خود را بیگانه و خودمرا بی‌پناه میدیدم و نمیتوانستم درد دل را باآنها درمیان بگذارم.

نزدیك غروب ،فرستادهٔ پریچهر آمد وکاغذی‌آورد . گوئی‌فرمان قتل یاآزادی مراآورده ، بادستی‌لرزان ،کاغذ را باز کردم نوشته بود :

علی عزیزم دورت بگردم ، برای آنکه اینهمه خیال بدنکنی ، امشب چهار بعد از نصف شب ، در سرچشمه حاضر باش تا فرار کنیم : اسب خوبی بیاور ، یا کشته میشویم و یا بمنزل میرسیم ، بیش از این نمی‌توانم بنویسم .

قربانت پریچهر

ازوجد در پوست نمیگنجیدم و هزار بار از گمان بدی که برده بودم ، استغفار کردم و بر دست و پای پریچهر ، بوسه زدم . مثل‌اینکه فتحی کرده باشم ، بانخوت وغرور،کاغذرا ترجمه کردم وبرای‌سرفراز-خان و قلی‌خان خواندم . سرفرازخان گفت چه لازم که خود را بخطر بیندازید، بهتراست که‌چندروزی‌هم‌صبر کنید. قلی‌خان گفتهٔ اورا تأیید

کرد و گفت بعلاوه شما هنوز دچارضعف و نقاهت هستید وازعهدهٔ این حرکت برنمیآئید ، بهرصورت خوب است باپالکونیك مشورت کنیم. دراین گفتگو بودیم که نوکری آمدو کاغذی آورد،ازخواندن آن، رنگ قلی‌خان پرید و کاغذرا بدست‌سرفرازخان داد . اوهم خواندوابروها را بالابرد وبمن گفت .« ماتا دوساعت‌دیگر ازاینجا میرویم، اگر بخواهید ممکن‌است باما بیائید که شمارا بجای‌امنی برسانیم . آن پالکونیك هم که با ماهمساعد بود درفت ودیگر شما دراینجادوست وحامی ندارید.» عقل آن بود که همراه آنها بروم ولی این دل بی‌عقل ، گریبانم‌را گرفت و برفراز پرتگاه هلاکت ، نگاهم داشت . نتوانستم ازپریچهر دوربشوم وماندم.

به پریچهرنوشتم: امشب ساعت چهاربعد ازنصف‌شب ،درسرچشمه خواهم بود ، علی بغدایت .

دست سرفرازخان را بوسیدم‌و گفتم من‌قدرت دورشدن‌ازپریچهر را ندارم ، امشب با او فرار خواهم کرد ، اگر زنده ماندیم فردا صبح در اردوی جدید ، پیش شما خواهیم بود والااین آخرین دیدار ما باشد. چنان متوحش وشتاب زده بودند که زود ازمن‌منصرف شدند وبکارهای خودشان پرداختند . درموقع حرکت ، سرفراز خان روی زمین‌خط کشید ونشانی اردوی جدیدشان‌را بمن‌داد و گفت‌اگر توانستیدخودتان را بما برسانید ، تهیهٔ رفتن شما بتهران آسان است .

☆☆☆

وقتی آنها رفتند ، خودم‌را تنهاوغریب دیدم واشك فراوان‌ریختم. از اینکه وجود پریچهر را بخطر انداخته‌ام ، ازخود متنفر بودم . از آنهمه بدگمانی، خودم را سرزنش میکردم ومیگفتم اگرپریچهرفرار

خود را باین آسانی تصور کرده ، دلیل بر کمال عشق اوست ، ترسیده که از تو جنایتی سر بزند و گیر بیفتی . تو نمی بایستی پیشنهاد او را پذیرفته باشی ، مگر میشود از میان یك صحرا وحشی ، پریچهر را در برد! مصمم میشدم که بمیعاد نروم ولی این تصمیم دوامی نداشت ، نمیتوانستم دیدار پریچهر را بتعویق بیندازم ، اگر هم میبایستی کشته بشویم ، میخواستم زودتر بشود تا هر دو از این گرفتاری ، خلاص شده باشیم .

یکساعت بعد از نصف شب ، بسر چشمه رسیدم ، اسبم را بشاخه‌ای بستم وروی سنگی نشستم ، خانهٔ سردار قلیچ ، هزار قدم تا بمن فاصله داشت ، گرچه در تاریکی شب ، چیزی نمیدیدم اما چشمم بآن آلاچقها دوخته بود .

آنشب ، فلك خیال گشتن نداشت ، مانده بود که حال زار مرا ببیند . اگر بخواهم خیالات پریشان خود را که زائیدهٔ عشق وحسرت و تردید و وحشت و هزار خیال دیگر بود ، بنویسم ، کتابی سراسر جنون خواهد شد . آن احوال را جز من کسی نمیتواند درك کند .

ازهجوم افکار ، مغزم آشفته ووجودم مقهور و ناتوان شده بود ، طاقت تفکر و تعقل نداشتم . تا چهار بعد از نصف شب ، هزار سال گذشت . ناگهان دیدم دو شبح ، تاریك تر از سیاهی شب ، بطرف من میآیند ! قلبم لرزید وموبربدنم راست شد ، یقین کردم او نیست ، اگر پریچهر بود تنها میآمد ! خواستم فرار کنم . خیال کردم شاید یکی از آنها پریچهر باشد ، کارد بزرگی را که بر کمر داشتم ، کشیدم و گامن را که اصرار داشت حمله کند ، نگاه داشتم ومترصد پیش آمد شدم . در بیست قدمی ، یکی از آن دو نفر ایستاد و آن دیگری بطرف من میآمد ، صدای پریچهر راشنیدم که مرا صدا میزند ! قلبم بتپش افتاد ، پریچهر رسید و گفت

معطل نشو ، برویم . پرسیدم آنکه با تو بود کی است ؟ گفت همان پیرمرد همدست من است ، نگران نباش .

صدایش بی‌اضطراب بود وهیجان وشوق وترس نداشت . جرئت نکردم بغلش بگیرم وحرف دل بزنم ، پرسیدم کجا میرویم؟ گفت باید بخاك ایران برویم ، چاره نیست ، یا کشته میشویم یا بمقصد میرسیم .

سوارشدم ورفتیم ، هر آن مترصد بودم که سوارهائی ازعقب برسند وصدای گلوله برخیزد . مدتی رفتیم تا آفتاب زد و صحرا روشن شد ، هرچه چشم انداختم کسی را ندیدم ، خاطرم آرام گرفت ، دست پریچهر را گرفتم و بوسیدم و میگریستم . دل سنگش برقت آمد ، گفت علی بیچاره‌ام ، چه رنجها که در راه من کشیدی ! تقدیر این بود ، چه باید کرد . گفتم بشکر اینکه دوباره تو را پیدا کرده‌ام ، رنجهارا فراموش میکنم ، اگر بعلت صدماتیکه از نفهمی بوجود نازنینت زده‌ام گناهکار و شرمسار نبودم ، دیگر دردنیا غمی نداشتم . آهی کشید و گفت من باید پیش تو خجل باشم ! . . . گفتم مگر خودت را نسبت بمن مقصر میدانی ؟ گفت اگر من خواهان تو نمیشدم ، زن نمیگرفتی یا زنی میگرفتی که موافق اخلاقت باشد ، ماباهم اززمین تاآسمان فاصله‌داریم . یعنی تو درآسمانی و من درزمینم ! شوهرمثل من زنی ، باید تندخو و بی‌وفا باشد ، باید هرروز آتش عشق مرا از حسادت تندتر کند ، تو زیادی خوبی ، نمیدانم چطوری ، نبایستی اینطورباشی ، باید بمن بیوفائی میکردی تاهمیشه دلم برایت بتپد ، خوب بود فریدون را میکشتی یا اقلامرا کتك میزدی ...

مدتی ساکت بودیم ، باز گفت : از اینکه بمن نوشتی « تا این

لکه را ازدامن شرافت خود پاك نکنم از این دنیا نمیروم » حظ کردم ، من اینطور مرد دوست دارم ! علی‌جان ، دیگر از گذشته حرف نزنیم ، از آتیهٔ پر ازعیش وخوشی بگو ، آیا کسی هم ازما خوشبخت ترهست؟

بوسه‌های گرم ولذیذ دادیم و گرفتیم. دل عاشق بیك‌حرف خوش، یك عمر محنت‌را فراموش میکند ، معاشقه کنان میرفتیم وهیچ از گذشته نمیگفتیم . نمیخواستم آنچه را برسرش رفته بود ، برایم حکایت کند ، تاب شنیدن نداشتم ! اما من قصهٔ خودم را برایش نقل کردم ، با کمال دقت گوش میداد و ازجزئیات میپرسید .

☆☆☆

پریچهر عقیده داشت که از بیراهه بخاك ایران برویم، من باطمینان وعدهٔ قلی‌خان ، ازمستحفظین روسی ترسی نداشتم ومیخواستم ازسرحد بگذریم ، هریك دلایلی میآوردیم . گفتم حتماً باید از سرحد عبور کنیم، اگر گرفتار شدیم، بدست روسها خواهد بود و خطرناك نیست ، ولی در بیراهه ممکن است دچارتر کمن بشویم ، اینددفعه مرا خواهند کشت !...

گفت اینهمه صدمات را ازخیال غلط تو کشیدیم ، این یکمرتبه توبحرف من گوش بده ! من دراین چند روزه راه وچاه را یاد گرفته‌ام وبیخود حرف نمیزنم .

از بیراهه رفتیم و داخل دره‌ای شدیم که میان تپه‌های کوتاهی بود ، نهر کوچکی ازوسط آن میگذشت و بوته‌های انبوهی بر کنار آن سبز شده بود . پریچهر اظهارخستگی و تشنگی کرد ، منهم تشنه‌بودم، پیاده شدیم . پریچهر روی نهر خوابید که آب بخورد اما نتوانست

برخیزد ، دستش لغزید وافتاد . بلندش کردم و در آغوش کشیدم ، بر سر و رویش بوسه‌ها زدم ، وقت و مکان و دنیا را فراموش کردم . دراز کشید وسرش را روی پای من گذاشت ودستم را گرفت ، گفت علی‌جان من خیلی خسته‌ام بگذار چند دقیقه استراحت کنم . اوآسمان‌را تماشا میکرد و من آسمانها را درصورت او میدیدم و ساکت بودم ، میترسیدم از صدای من هوا مرتعش بشود و آن‌حال خوش بهم بخورد . پریچهر بروی من‌نگاه نمیکرد وازچشمهای من‌میگریخت ، فهمیدم که خجالت هائی دارد ، با زبان دل گفتم خدایا در مقابل اینهمه رنج و سختی ، یاد گذشته را ازخاطرما ببر یا جانمان را بگیر!

صدای پارس گامن ، مرا بخود آورد ، دیدم سواری بطرف ما میتازد ، به پریچهر گفتم : برخیز و سوار شو ، اگر من کشته شدم ، تو فرار کن و خودت را بسرفراز خان برسان . ضمناً کارد کشیده ، منتظر سوارشدم،نزدیك رسید، دیدم‌عمرخان ، همان‌جوان ترکمن‌است!

پریچهرنشسته‌بودو بزمین نگاه میکرد . عمرخان رسید وشمشیر کشیده از اسب پائین جست ودرچند قدمی من ایستاد . پس‌از مقداری دشنام، گفت : زن مرا کجا میبردی؟ بزن من کاغذ مینوشتی! میخواستی مرا بکشی ! الان حقت را کف دستت میگذارم!..

کارد کوتاه من باشمشیر بلنداوهمقد نبود ، گفتم جوانی بشجاعت تو حیف است بدترین گناه را مرتکب بشود ! برای تو زن زیاد است ، بزن دیگری چشم داشتن ، از مردانگی دور است ، دزدی و بی‌شرافتی کار جوانمردان نیست ! چرا خودت را در پیش خدا و رسول شرمسار میکنی ، مگر نمیدانی که زنا را خدا نمیبخشد ! آخر منهم مثل تو

مسلمانم ، این زن در عقد و نکاح من است . . .

حرفهای من در عمرخان اثر کرد ، نوك شمشیرش را بزمین گذاشت و پیدا بود که دچار کشمکش وجدان شده .

پریچهر بر خاست و بترکی گفت : ما شیعه‌ایم ، عقد ما مطابق مذهب سنی درست نیست ...

تصور کردم غلط شنیدم ، بفارسی گفتم مگر دیوانه شده‌ای ، چرا اینطور حرف میزنی ! از من فاصله گرفت و بعمرخان نزدیك شد و با صدائی پر از نخوت و ملال گفت : علی ، خیلی وقت‌است عشق من بتو تمام شده ، بعدها مثل برادر دوستت داشتم ، منتها چون میدانستم که دلت نازك است و از رفتن من ناخوش میشوی ، با تو بودم و تحمل میکردم اما سخت میگذشت ، حالا اگر مرا دوست داری ، بحال خودم بگذار و برو ...

مثل آن بود که زیر پایم آتش فشان شده باشد ، از جا جستم وبطرف پریچهر حمله کردم ، عمرخان خودرا بین ما انداخت و دیدم الان است که شمشیرش بسر من‌فرود بیاید! خودم را کشته دیدم ، ناگهی ترکمن بزمین‌خورد وتیغ ازدستش فرار کرد !.. بسرعت برق بکنارش رسیدم وبیك ضربت کاردرا تادسته در گردنش‌فروبردم ... متوجه شدم که گامن ، همین سگ باوفا ، ازعقب ، رانش‌را کنده !

جوان بیچاره دست و پا میزد و من مثل دیوانه ها میخندیدم . پریچهر ، دیوانه‌وار ، فریاد میکرد که « جوان مرا کشتی ، جوان‌باین قشنگی‌را کشتی! من‌تورا دوست ندارم ، تو بیغیرتی ، توشرافت‌نداری!» باقی فحشها را نشنیدم ، نفهمیدم چه شد ، کارد را از گلوی ترکمن

کشیدم وشکم پریچهر را دریدم !..

☆☆☆

دنیا بچشمم تاریك شد ، وقتی بهوش آمدم وبرعمل مهیب خود ، واقف شدم ، سر گشته بهرسو میدویدم و از آسمان و زمین کمك میجستم اما جز سکوت موحش بیابان ، جوابی بناله‌هایم نمیرسید . ببالین پریچهر آمدم وشکمش را با شال بستم ، خواستم سوارش کنم و ببرم ، فریادش بلند شد ، گفتم بروم برایت طبیب بیاورم ، با صدائی ضعیف گفت فایده ندارد ، مرا تنها نگذار ، دستم را بگیر ...

دستش را گرفتم و میبوسیدم . چشمهایش را باز کرد و با نگاه نالان ، آهسته گفت علی‌جان مرا بخشیدی ؟ گفتم آری عزیزم تو را بخشیدم ، گناهانت را پیش خداوند بگردن میگیرم . تبسمی‌درصورتش ظاهرشد وچشمها را بهم گذاشت ، آهی کشید وجان تسلیم کرد .

وای که برمن‌چه گذشت . پردهٔ سفیدی برصفحهٔ اعمالش کشیده شد و گناهانش را فراموش کردم ، دیدم پریچهر بیگناهم را بدست خود کشته‌ام ، دیوانه شدم ، خاك بیابان را بسرمیریختم وفغان میکردم .

جوان ترکمن جان میکند و فوارهٔ خون از دهان و گلویش میجست ، کشتگان را مخاطب کردم و گفتم سبب جنایتهای من و شما فریدون است ، تا ازاو انتقام نکشم نخواهم مرد ، آسوده‌باشید !

پریچهررا باآب دیده شست وشودادم وبدنش‌را با گلهای بیابان ، زینت کردم و زیرشاخ وبرگ ، پوشاندم ...

ای خوانندگان این‌سرگذشت ، شمارابخدا پریچهرمرا ببخشید وازاو بدتان نیاید ، اوسزای سستی‌های خودرا دراین دنیا دید وهمانطور

که بدنیا آمده بود ، پاك و بیگناه رفت ، بار گناهانش را من بدوش گرفتم ومستحق عذاب و عقابم .

☆☆☆

حال مرا در موقع حرکت و وداع ، اگر شما میتوانید تصور کنید ، من ازعهدهٔ گفتن بر نمیآیم .

سوار شدم و گامن را صدا زدم و براه افتادم ، پس از چند قدم ، ایستادم و بارآخر نگاهی به پریچهر کردم ، دیدم گامن با دست و پا بعجله روی پریچهر را باز میکند ، بمن نگاه میکرد و مینالید ، میگفت چرا خانم مرا گذاشتی و میروی ، بیا کمك کن بیدارش کنیم و با خودمان ببریم . . . ساعتها باهم نالیدیم و با بدن سرد پریچهر، راز و نیاز کردیم .

گم گشته و حیران میرفتم تا جانم از قالب بیرون بیاید ، جز مردن هیچ مقصد و منظوری نداشتم . دیدم چند نفر سوار بطرف من میآیند ، تند کردم که زودتر بمن برسند وجانم را بگیرند ، غیرازاین آرزوئی برایم باقی نمانده بود . متأسفانه قلیخان وسه نفر از سوارهای سرفرازخان بجستجو وراهنمائی من آمده بودند .

همینکه باردو رسیدیم ، حکایت را گفتم . آهنگ صدا وآن نگاه سرفرازخان را فراموش نخواهم کرد ، گفت شما از بدبختهای بزرگ دنیا هستید ، چارهٔ دردشما مرگ است ...

روز بعد ، باعده‌ای سوار ومقداری مال‌التجاره باسترآباد رفتم و از آنجا باشتاب تمام ، خودرا بتهران رساندم و برادرمرا دیدم . پس‌از نگرانی بسیار ، تازه چند روزی بود که از گرفتاری ما آگاه شده و

باقدامات پرداخته بودند . از فریدون پرسیدم ، گفت گویا با مهاجرین و آلمانیها رفته باشد .

سراسیمه بخانهٔ فریدون رفتم و رساخانم را ملاقات کردم ، از پریچهر پرسید ، گفتم درراه ناخوش شد وفوت کرد ، گفت دراینصورت میتوانم کاغذ فریدون را بتو بدهم .

☆☆☆

کاغذ فریدون این است !

علی ، دوست عزیزم ، آرزو میکنم هرگز این کاغذ را نخوانی واز این اسرار ملال آورآگاه نشوی ، چون گفته‌ام کاغذ مرا درصورتی بتو تسلیم کنند که پریچهر را ترك کرده باشی . خوشی تو را بر حفظ شئون خود ترجیح میدهم وخود را از دوستی تو محروم میکنم . اگر ممکن باشد که تو با محبوبت بمانی و زندگانی را با عشق و کامرانی بگذرانی، من حاضرم صورت خود را تاابد درخاطر توزشت وپلید ببینم

مقصود من از نوشتن این‌وقایع ، برائت ذمه نیست ، برای‌تسلی خاطر افسرده ومعالجهٔ روح مریض‌تومینویسم زیرااحتمال میدهم‌بلکه یقین دارم که دیر یا زود ، پریچهرپرده برمیدارد و تو را بدیدن طبیعت پست خود مجبور میکند .

وقتی‌شنیدم بخراسان‌رفته‌اید، تیغ بلارا برسرت‌دیدم‌چون‌میدانستم پریچهر برای‌چه مقصود آنراه‌را درپیش گرفته لکن‌دیگرهیچ تدبیر و اقدامی‌ازطرف من‌مفیدنبود . آنروز از کتابخانه بیرون‌نیامدم وبفکرتو گذراندم، اثرات عشق‌را دروجودت‌تماشامیکردم : مثل‌آن بود که‌عقل از سرت رفته باشد، جزپریچهر ، چیزی و کسی را دردنیا نمیدیدی ،

خیالات دائم بدور وجود اومیگشت حتی طبیعت و خوی او را گرفته و شخصیت خودت را فراموش کرده بودی ! توخودآرا نبودی ، دستگاه و تجمل دوست نداشتی ! باآنهمه میلی که بخواندن داشتی ، روزها وماه‌ها میگذشت وچشمت بیك صفحه کتاب نمیافتاد !

محبت اگر طبیب درد های ما است ، همینکه غلط واقع شد ، بلا میشود . عشق آتش است ، اگر نباشد خانه سرد و تاریك است اما اگر بیجا افتاد ، خانه وخانمانرا میسوزد .

من هرچه فکر میکنم ، حتی‌یکرشتهٔ نازك که‌روح شمارا باهم وصل کندنمی‌بینم. توباصورت پریچهروخیال‌خودت عشق‌بازی‌میکردی ومثل‌بت‌پرست‌متعصب،همهٔ صفات خوبرادرآن صورت بیروح ،میدیدی.

میدانم که تو هرگز در پی زیبائی نمیرفتی ، حسن پریچهر نمیتوانست تورا مجذوب کند ، اوخودرا صحنهٔ خیالات عاشقانهٔ توقرار داد ، گول محبتش را خوردی . اگر از طرف او مبادرت نشده بود ، ممکن بود دختر زشتی موضوع عشق واحساسات رقیق‌تو بشود . عشق صورت ، بعدها در تو تولید شد ، ازآسمان بزمین‌افتادی ودردام‌پریچهر گرفتارشدی .

همان روز اول که گفتی پریچهر برای خاطر تو دست از پدر و خانوادهٔ خود کشیده ، او را شناختم . اما تو ازشدت عشق وفرط نیکی ، برهرعیب او محملی قرار میدادی تاآنکه رفته‌رفته همهٔ افکار وعاداتش را پذیرفتی وخودت هم گاهی از او تقلید میکردی .

هر دفعه که از تغییر احوالت متأسف میشدم ، بخودم ایراد میگرفتم که چرا باید ملول باشم ، ازکجا که این تغییر ، باعث خوشی

او نباشد ، در دوستی جز سعادت رفیق نباید خواست ، همه کس نباید مطابق اصول اخلاقی من رفتار کند ، چه بسا که رفتار و عقاید من دیگری را به بدبختی بکشاند .

خودمرا باین حرفها راضی میکردم اما از عاقبت تو اندیشناك بودم ، باورم نمیشد که زنی شهوت‌پرست ، بتواند مدتها راحت روح تو را تأمین کند ! زیرا لذت بدنی از یکنفر ، زود خسته و بیزار میکند ، لذاید روحی‌است که میتواند یکعمر ، دلی را دربند نگاهدارد . مردم بیفکر ، بیك نظر مجذوب زیبائی صورت و تناسب اندام میشوند و دل و اختیار را ازدست میدهند ، حسن وجمال ، مانند صاعقه چشم را خیره میکند ومرد نادان را بزانو میاندازد ، بدن متشنج ونیازمند میشود ولی طولی نمیکشد همینکه احتیاج جسمانی مرتفع شد و موضوع شهوت عادی شد ، آن التهاب فرو می‌نشیند .

مدتی نگذشت اطلاع پیدا کردم که پریچهر با یکی وبسیاری مربوط است !...

بگذار حقیقت موحش را فاش بگویم و مراعات نکنم تا اگر در دلت از دوری او هنوز غصه‌ای باشد ، بیرون کنی زیرا یقین دارم شرافت را برعشق ترجیح داده و پریچهررا ازخودت رانده‌ای . مردی که زن بی‌عفت را درخانه نگاهدارد وشرافت خودرا ببهای لمس بدنی آلوده ، بفروشد ، صفای انسانیت ومحبت ندارد واز پست‌ترین حیوانات محسوب میشود . دلی که زن هرجائی‌را بپذیرد ، خانهٔ خراب فحشاست ، جای دوستی و وفانیست .

عشق بزن بیوفا عشق نیست ، سبعیت و التهاب جسم است . هیچ

تقاضائی درعالم انسانیت، طبیعی‌تر ازوفا و پیمان‌داری نیست. وفایعنی ثبات و استحکام روح، روحی که وفا نخواهد، وفا هم ندارد. چنین وجودی مثل کشتی بی‌سکان، دائماً دستخوش شهوات حیوانی است.

عشق، خواری ودنائت نیست، پرواز روح بآسمان صفا وتعالی‌است، سراسر لذت وکامروائی است، عشق یعنی اتحاد دو روح برضد دنیا. دو دل که درهم آویختند، لشگر بلایا، آلات کشندهٔ درد واندوه را بدوش میگیرند و فرار میکنند. در مقابل منظرهٔ با شکوه دو جان متحد، همهٔ موجودات به تسبیح و تحسین میایستند، حتی مرگ هم نمی‌تواند ازنشئه وشیرینی عشق بکاهد یا دوعاشق را ازهم جدا کند!

آنکه در کاسهٔ نشاط ما زهر میریزد، معشوق نیست، در پرواز آزادی با ما همراه نخواهد بود، سنگی است که ببالهای مابسته شده، باید جان خودرا اززیر بارش خلاص کنیم! زندگانی باید سراسر عشرت و سرور باشد و این جز بمدد عشق میسر نمی‌شود. اگر یار، مهربان نباشد با معشوق خیالی خوش باشیم، ولی زنهار بابیگانه ونالایق‌قرین نشویم.

پریچهر مانند دوره گردان، وجاهت خودرا برطبق نمایش گذاشته بود وبعجله خواستارانرا ازآن میچشانید. میترسید که ازدیرماندن، بپلاسد واز رونق بیفتد.

آنچه من ازحرفها وخیالات پریچهر فهمیدم، عشق تو را برای زیبائی خود کافی نمیدانست، میخواست درهرقدم عجزونیاز و تحسین وآفرین بشنود ودلش ازشادی بتپد، میخواست هرروز یکی‌را به‌بهشت وصال برساند و روز دیگر بهجران مبتلا کند! طفلی بود که چاقوی

خودرا بهمه‌چیز میکشد ومیرود وتفریح میکند.

نمیدانی که وقتی ازرفتار پریچهر با خبر شدم، چه اندازه بمن سخت گذشت. برای کشف حقایق، تحقیقاتی کردم وهمینکه بدبختانه مطمئن شدم، در پوستت افتادم و هرچه میتوانستم برای بیدار کردنت کوشیدم. چنان مست عشق بودی که اگر بچشم میدیدی، باور نمیکردی. اما تقصیر، تنها از عشق نبود، تو از فرط خوبی، کور و کر بودی. غامض‌ترین مطالب علمی را میفهمیدی اما کنایات سادهٔ مرا در موضوع پریچهر، ملتفت نمیشدی تاجائی که دیدم در کفهٔ ترازو، پریچهر در آسمان است ومن در زمینم واگر حقیقت را بی‌پرده بگویم باور نمیکنی وازمن به‌پریچهر پناه خواهی‌برد. این بود که خواستم مرا با او روبرو کنی شاید بتوانم ازآنراه کج منصرفش کنم.

در همان ملاقات اول، آثار شهوت و خود فروشی‌را در وجودش دیدم. اتفاقاً بچشم من قشنگی فوق‌العاده‌ای هم نداشت. جسارت و خودنمائی او و تعریف رندان تملق گو و بخصوص پرستش بیجای تو او را درنظر خودش الههٔ وجاهت جلوه داده بود.

باردوم یا سوم بود که دیدم دامهای خودرا دراطراف من پهن کرده، بدم نیامد زیرا بمقصود نزدیك میشدم. همانطور که انتظار داشتم از بی‌اعتنائی من بجان آمد. هرچه شاهکار داشت برای فریفتن من بکار میبرد. هراندازه بیشتر سردی میکردم، حرارتش زیادتر میشد تاآنکه بالاخره یك روز که بمنزل ما آمده بود و منتظر تو بودیم، گفت من کسی را بسردی شما ندیده‌ام، مگرشما دل ندارید، گفتم چرا اتفاقاً یکی از حساس‌ترین دلها نصیب من شده. گفت پس چرا من هیچوقت

یك کلمه حرف محبت و عشق از دهن شما نشنیده‌ام ، از حرفهای شما بوی دل سوخته نمی‌آید ، مثل این است که در تمام عمر هیچکس را دوست نداشته‌اید !

گفتم اما نمیدانید که در پشت این پرده چه شور وغوغائی است ، چه کشمکش و مجادله‌ای بادل بیقرارخود دارم ، چکنم که هنوزجفت روح خودمرا پیدا نکرده‌ام .

پریچهر طبعاً بی‌چشم ورو بود و در نتیجهٔ بردباری تو ، هرروز بیحیاترمیشد ، گفت من یکی را می‌شناسم که شما را خیلی‌دوست دارد ، فریفته و دیوانهٔ شماست ، همان است که شما میخواهید . . . خود را به نفهمی زدم و گفتم این ملك در کدام آسمان‌است ؟ گفت روبروی شما نشسته . خواست بگردنم بیاویزد ، بجای خودش نشاندم و گفتم : تو آزادنیستی ، وجودتو پیش‌علی در گرو عشق وشرافت‌است ، بچه‌جرئت وبچه علت میخواهی باو خیانت کنی؟! مگربرای خودت عزت‌وشرافتی قائل نیستی !

گفت تقصیر از علی است که غیر از من هزار فکر دیگر دارد ، من یکی‌را میخواهم که غیراز عشق ،کار دیگری نداشته باشد .

گفتم بیچاره علی که جز تو فکر وذکری ندارد ! گفت البته هرمردی باید بفکر زنش باشد اما من بزندگانی عادی قانع نیستم ، من برای عشق ، دست ازهمهٔ دنیابرداشته‌ام وتمام عمر بدنبال‌آن خواهم رفت .

گفتم اینکه تو داری شهوت است نه عشق ، ایکاش بدانی که شهوت را فدای عشق کردن ، چه لطف وصفائی‌دارد ! بیاد معشوق‌چشم

برهمه بستن، چه راحت و مناعتی بروح میبخشد! نمیدانی که عشق حقیقی چه آسان زنجیرهای سوزان شهوت و سایر هوسهای مزاحم را از گردن ما برمیدارد، خارهای زندگی همه گل میشوند! عشق‌واقعی وقتی از جوش و خروش نشست، یك گلستان صفای دوستی و محبت میشود، ولی گویا تو هرگز عاشق علی نبوده‌ای.

حرفم را برید و گفت بهتر است که دیگر از این مقوله صحبت نکنیم، ازنخواستن یك‌تو، قدرمن نمیشکند!

آنروز بهمین جا ختم شد، چنانکه منتظر بودم از سکوت من صبرش تمام شد و هفتهٔ بعد باز زودتر از تو بخانهٔ ما آمد، همینکه مادرم از اتاق‌بیرون رفت واوخود را با من‌تنهادید، باشتاب واضطراب، اظهارعشق میکرد. گفتم دل من مخصوص کسی‌است که دردلهای دیگر منزل نکرده باشد. رنگش پرید و زبانش بند آمد. فرصت را ازدست ندادم و گفتم از رفتار ناپسندیده‌ات خوب اطلاع دارم. میدانم کجاها میروی وبا که‌ها بوده و هستی، خجالت نمیکشی و بمن اظهار دوستی میکنی!

بدون‌آنکه بمن نگاه کند، گفت تقصیر ازعلی‌است چرا مرا آزاد میگذارد که هرروز باختیار خودم بگردش کوچه و بازار بروم. تقصیر از این مردهاست که عقب زنرا میگیرند و تا بمقصود نرسند، دست برنمیدارند! تو که نمیدانی من چه عاشق کشته‌ها دارم، گفتم تو اعتماد واطمینان‌را بعلی گناه میگیری وازاینکه بپایت زنجیرنگذاشته ملامتش میکنی؟ وای بحال‌آن بیچاره‌ای که باید زن خودرا مثل‌طفل شیرخوار، دایم از افتادن درآب وآتش، نگاهدارد! زن وشوهری‌باید

غیر از بچه‌داری باشد . محبوبی که در خیال فرار باشد ، همان بهتر که برود . و اما اینکه گفتی تقصیر ازمردها است که زنها را از راه بیرون میبرند ، شرافت انسانیت را باین اشتباه از زن سلب کردی و او را وجودی سست و بی‌اراده دررديف اشیاء قلم دادی ...

خلاصه ، یك کتاب از این حرفها بگوشش خواندم ، ولی چه فایده که آهن سرد کوبیدن بود ... دلم میخواست آن شهامت وشجاعت در تو بود ومیتوانستم حقایق‌را بتو بی‌پرده بگویم تاپریچهررا بی‌تأمل ازخودت دور میکردی و مردانه از دوریش رنج میکشیدی تا از دوای مرور ایام ، شفا بیابی . بدبختانه در اینمورد جز آثار ناتوانی و زبونی در تو نمیدیدم واین بود که بیهوده سعی‌میکردم زن فاسدی رابراه راست بیاورم !

پریچهر هرروز بیشتر در بند علاقهٔ من گرفتار میشد و قسمها یاد میکرد که روابطش را با دیگران بریده وحتی سلطان مهدیخان را که خیلی دوست میداشته ترك کرده است .

ناچار بدوستی ساده و برادرانهٔ من راضی شد و گمان میکنم رفتارش با تو بهتر شده بود ولی میدیدم هرگز آنکه من میخواستم نخواهد شد و لیاقت دوستی وعشق تو را نخواهد داشت . پشیمان بودم که چرا ازاعمالش بازداشتم ، شاید بالاخره چشم تو بازمیشد وحقیقت را میدیدی .

آنروز آخر که بمنزل من آمدی ، یك ساعت قبل از آمدن تو ، پریچهر آشفته و پریشان آمد و گفت هرچه میخواهی بگو ، علی را دوست ندارم واگرتو بامن دوستی‌نکنی اورا میگذارم ومیروم خراسان

پیش سلطان مهدی خان ...

ضمناً مرا تهدید میکرد که آبرویت را پیش علی‌میریزم ، متهم و گناهکارت قلم میدهم ! خندیدم زیرا محال میدانستم که توهر گز در حق من گمان بد ببری ، اما اشتباه کرده بودم ! خندهٔ من‌تمام نشده بود که ناگهان صورت پریشان تو را روبرو دیدم ، اقرارمیکنم که آشفته شدم و خود را گم کردم و گرنه لازم بود نگاهت بدارم و حقیقت را پیش چشمت بگذارم ، گرچه گمان نمیکنم در آن حال ، تومیتوانستی حقیقت را ببینی .

اما من تورا تا این‌حد بی‌انصاف نمیدانستم ، باآن برات دوازده هزار تومان که پیش من انداختی ، روحم را خسته و رنجور کردی . دوهزار تومان که متعلق بخودم بود برداشتم و باقی‌را باسم تو دربانک گذاشتم ، خیال داشتم همینکه‌آتشت فرو نشست ، بیایم وچشمت‌را باز کنم . وقتی شنیدم باهم بخراسان رفته‌اید ، خوشوقت شدم‌زیرا احتمال میدادم که آنجا پریچهر باسلطان مهدیخان برود و تو را از شر وجود خودش آسوده کند .

علی عزیزم ، تازه میخواستم با تو درد دل کنم اما الان دستور رسید که با مهاجرین بروم . ایکاش بودی وازمادروخواهرمن پرستاری میکردی ، زیرا من یقین دارم که از این جنگ ، زنده بر نخواهم گشت ، میروم که جانم را فدای وطن کنم . تو را بخدا و بدل پاکت سپردم .

دوست تو فریدون

بعد ازخواندن این کاغذ ، تردیدی در دوستی وبیگناهی فریدون

برایم نماند ، تمام دارائیم را بخواهر فریدون و برادرم حسین واگذاشتم و آنها را با هم جفت و همسر کردم . تمام صفحهٔ غرب را بجستجوی فریدون گشتم ، بعضی میگفتند کشته شده و بعضی احتمال میدادند که باسلامبول واروپا رفته باشد ، میروم که هر جا هست او را پیدا کنم .

☆☆☆

ساعتها پس ازخواندن این سر گذشت در اینمعنی فکر میکردم که اگرخوشیهای ما همه ازعشق ووفاست ، هرچه‌رنج میکشیم ازعشق بی‌جا و بی وفائی است ...

وقتی ببالین علی رسیدم ، درحال احتضار بود ، دست وصورتش‌را بوسیدم . نگاهی پراز مهر بمن کرد وچشمها را بهم گذاشت و درآغوش من جان سپرد .

این‌حکایت افسانه نیست

پایان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date